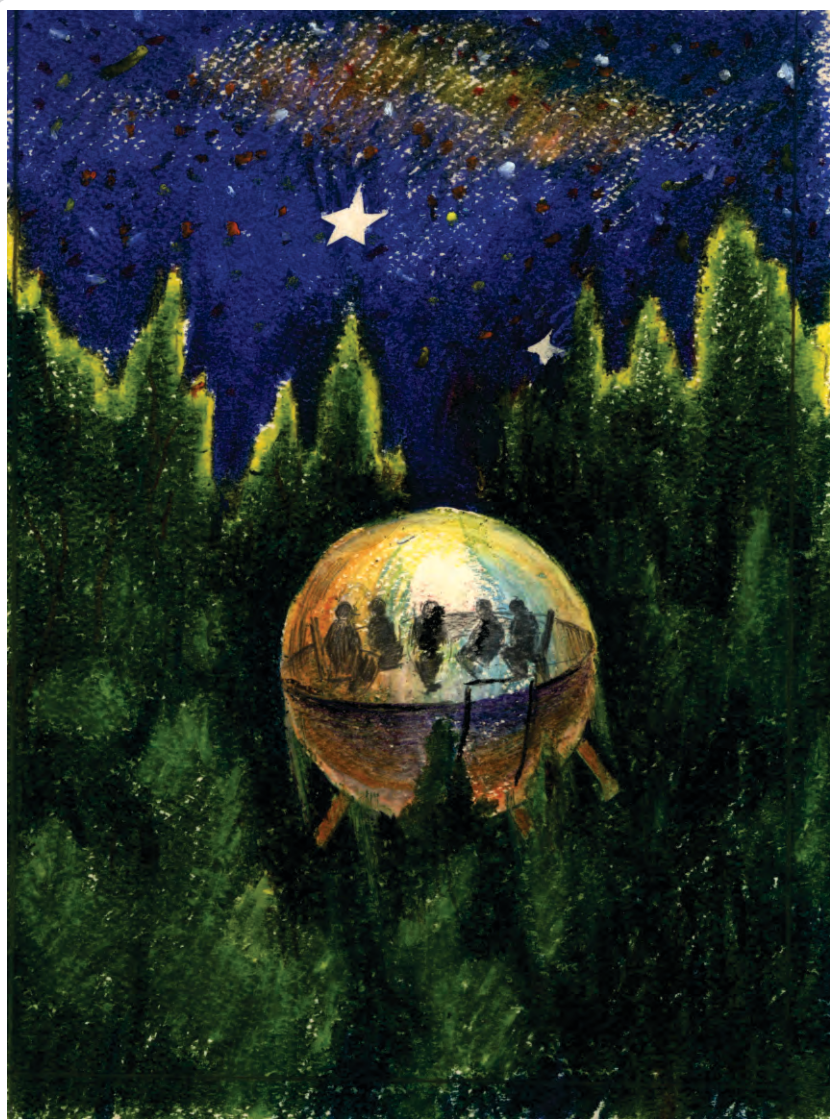


ادبیات با پیام مثبت
ویژه‌ی رمان کودک و نوجوان

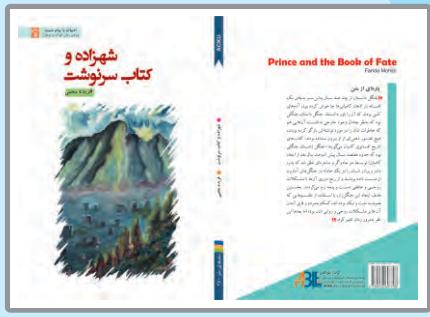
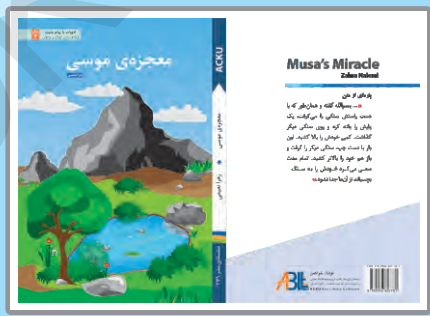
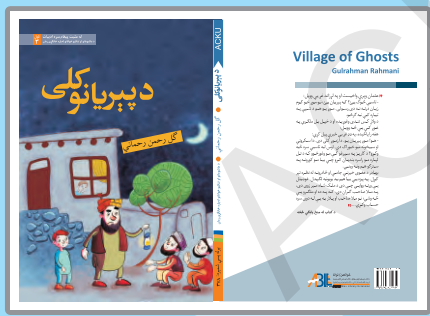
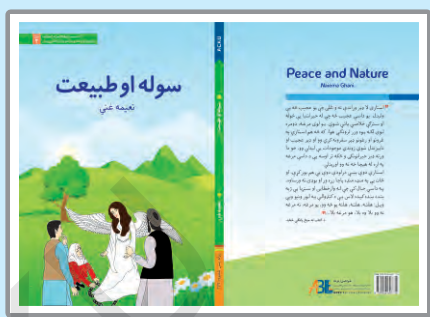
رمان
۶

جلا در آن سوی راهِ شیری

سمیع‌الدین عمار



گزیده‌ی نخستین دور جشنواره‌ی ادبی رمان کودک و نوجوان د ماشوم او تنکي ځوان د ادبي جشنوارې لومړنۍ ټاکنه



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ACKU

جلا در آن سوی راه شیری

سمیع الدین عمار

شناسنامه‌ی کتاب

- جلا در آن سوی راه شیری (برگزیده‌ی نخستین دور جشنواره‌ی ادبی رمان کودک و نوجوان توانا/خواکمن)
- نویسنده: سمیع‌الدین عمار
- ویراستار: سهراب سروش
- طرح پشتی و رسامی: حسام‌الدین رُستاقی
- برگ‌آرا: هادی مروج
- سلسله‌ی نشرات: ۳۸۱
- تعداد صفحات: ۱۰۰
- تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
- ناشر: مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون کابل (ACKU)
- چاپ نخست: ۱۳۹۷ خورشیدی. (۲۰۱۸ میلادی) کابل - افغانستان
- پست الکترونیک (ایمیل): publication@acku.edu.af
- وبسایت: www.acku.edu.af
- شابک: ISBN 978-9936-607-80-4 / ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۰۷-۸۰-۴

● داوران بخش فارسی: محمدحسین محمدی، عزیزالله نهفته و بتول سیدحیدری

- دبیر جشن‌واره: کاظم‌حمیدی رسا
- هم‌هنگ کننده: محمد رضا نوری
- شورای علمی: اناصفری، عبدالوحدوفا، فیض محمدنایاب، رشمی دانگل، محمدانور وفا سمندر، ضیا رفعت و لعل‌آقاشرین.
- بخش مالی: عبدالستاراعظمی
- بخش تدارکات: حامدنیازی
- توزیع: زینت‌الله قانت و محمدفیاض ستانکزی

- حق چاپ برای ناشر محفوظ است.
- استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.
- مسئول محتوای کتاب، نویسنده است و الزاماً بازتاب‌دهنده‌ی دیدگاه ACKU نیست.

سخن ناشر

پرداختن به ادبیات کودک و نوجوان و توجه به پرورش فکری کودکان از نیازهای جدی جامعه‌ی امروز ماست. تهیه‌ی منابع مطالعاتی و غنی‌سازی ادبیات کودک، تأثیرات بلندمدت بر افزایش رشد فکری کودکان و نوجوانان دارد. در حوزه‌ی شعر کودک کارهای جسته‌گریخته‌ای انجام شده، اما در بخش ادبیات داستانی به‌ویژه رُمان کودک و نوجوان تا کنون کار چشم‌گیری نشده و در حقیقت این بخش از دید نویسندگان و نهادهای مسوول فکری و فرهنگی به نحوی به فراموشی سپرده شده است.

مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون/ دانشگاه کابل ACKU نهاد غیرانتفاعی بوده و بیش از دو دهه است که با چاپ و نشر کتاب برای کودکان و بزرگسالان، بخشی از فعالیت‌هایش را وقف ترویج فرهنگ کتابخوانی و رشد پرورش فکری کودکان و نوجوانان کرده است. کمبود کتاب و منابع مطالعاتی برای کودکان و نوجوانان پدیده‌ای است که به توضیح نیاز ندارد. در زمینه‌ی رشد و پرورش فکری کودکان و نوجوانان کمتر کار جدی و حرفه‌یی انجام شده است.

مرکز معلومات افغانستان به‌منظور پاسخ‌گویی به نیازها و خلاهای جدیی که در زمینه‌ی ادبیات کودک و نوجوان وجود دارد و برای تشویق نویسندگان، برای نخستین بار به تاریخ دهم ماه عقرب ۱۳۹۶ خورشیدی فراخوان عمومی نخستین مسابقه‌ی رُمان کودک و نوجوان را به زبان‌های پشتو و فارسی اعلام کرد.

هدف این بود، که این جشنواره بتواند فرصتی را برای نویسندگان فراهم سازد تا با گام گذاشتن در دنیای ادبیات داستانی و درک لذت نوشتن، استعداد و خلاقیت‌های ادبی‌شان را تقویت بخشند.

اهداف کلی برگزاری این جشنواره در بخش زیر خلاصه شده‌اند:

- حمایت و تشویق نویسندگان افغانستان برای نوشتن کتاب کودک در قالب داستان‌های جذاب و دل‌چسپ با پیام‌های آموزشی که از نظر فرهنگی مناسب و ویژه‌ی کودکان افغانستان باشد.

- تهیه‌ی کتاب با مفاهیم صلح، هم‌دیگر‌پذیری، تحمل، مهربانی، برابری جنسیتی به زبان ساده و قابل فهم، برای کودکان ۹ تا ۱۲ ساله که در محیط جنگ بزرگ می‌شوند.

- کمک به کودکان افغانستان برای تقویت و توسعه‌ی زبان و مهارت‌های یادگیری از طریق خواندن.

خوش‌بختانه این جشنواره با استقبال خوب اشتراک‌کنندگان روبه‌رو شد. آثار قابل ملاحظه‌ای از سراسر کشور به زبان‌های پشتو و فارسی به اداره‌ی جشنواره رسید. مرکز معلومات افغانستان در مشورت و هم‌آهنگی با هیات داوران و کارشناسان حوزه‌ی ادبیات داستانی، معیار و مکانیزم مشخصی را برای تامین شفافیت و ارزیابی دقیق آثار وضع کرد.

هیات داوران با در نظر داشت مکانیزم و معیارهای تعیین شده، مجموع آثار رسیده را در کمال شفافیت ارزیابی کردند. پس از ارزیابی نهایی، در مجموع سه اثر برگزیده به زبان پشتو و سه اثر برگزیده به زبان فارسی حایز مقام شناخته شدند.

مرکز معلومات افغانستان با احترام به ارزیابی هیات داوران، شش اثر برگزیده‌ی این جشنواره را به زبان‌های فارسی و پشتو منتشر می‌کند.

در کل، نتیجه‌ی این جشنواره، شش عنوان کتابی است که هر عنوان در چهارهزار شماره نشر شده و در سراسر کشور توزیع می‌گردد. خوانندگان گرامی و کارشناسان حوزه‌ی ادبیات کودک می‌توانند با ارایه‌ی نقد و نظر اصلاحی شان در بهبود این برنامه‌ی ادبی ما را یاری رسانند.



فهرست

فصل اول: جلا و ستاره‌ها ۹

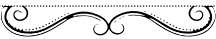
فصل دوم: جلا در آن سوی راه شیری ۲۵

فصل سوم: جلا در قصر ۴۵

فصل چهارم: جلا در محکمه ۶۵

فصل پنجم: جلا در زندان ۷۵

فصل ششم: جلا در جست‌وجوی خود ۹۱





فصل اول
جلا و ستاره‌ها

ACKU

ACKU



شب زیبایی بود. مهتاب و هزاران ستاره در سیاهی آسمان می‌درخشیدند. قریه در روشنایی سفیدرنگ ماه پیدا بود. سکوت همه جای قریه را پُر کرده بود. تنها صدای جفیدن چند تا سگ از یک جای دور آبادی سکوت شب را می‌دریدند و دوباره سایه‌ی سکوت همه جا را در بر می‌گرفت. کسی به چشم نمی‌آمد. فقط در نزدیکی چاه بزرگی که مردم قریه از آن آب می‌گرفتند، یک نفر مشغول کاری بود. در آن جا یک خانه‌ی قدیمی بود و در نزدیکی‌های خانه، دختری که شاید هشت - نه سال سن داشت با یک سنگ و یک ریسمان بازی می‌کرد. او سنگی را در یک سر ریسمان می‌بست، بعد سنگ را به آسمان می‌انداخت. سنگ چند چرخ در هوا می‌چرخید و به زمین می‌افتاد. دقیق‌تر که نگاه می‌کردی، می‌دیدي که موهای طلایی دخترک در نور ماه دو چندان زیبا شده است و خودش همچنان سرگرم بازی‌اش است. در این وقت صدای زنی شنیده شد: «جلا، جلا، بیا بخواب! ببین ناوقت شب است. همه‌ی مردم خوابیده‌اند.»

جلا جواب مادرش را نداد. دوباره سنگ را به آسمان پرتاب کرد. ریسمان منحنی-منحنی از زمین حرکت کرد و با سنگ چند متر به هوا رفت، اما دوباره هردو به زمین آمدند. ریسمان مثل یک مارِ دراز روی زمین خوابید. جلا ناامید شد. مادرش دم دروازه منتظر ایستاده بود. وقتی جوابی نشنید، کفش‌هایش را پوشید و به طرف جلا آمد. همین که نزدیک شد، گفت: «دخترم! در این وقت شب چه کار

می کنی؟»

جلا گفت: «مادر جان! می خواهم با این سنگ و ریسمان یکی از آن ستاره ها را بگیرم و به زمین بیاورم.»

مادرِ جلا که زن بسیار خوب و با حوصله‌ی بود از حرف های جلا به خنده افتاد. خنده کنان پرسید: «ستاره چه به دردت می خورد؟»

جلا گفت: «آنها بسیار روشن و مقبول اند. می خواهم یکی از آنها را بگیرم. اگر گرفته بتوانم، دیگر مردم قریه به آتش ضرورت نخواهند داشت. یک ستاره تمام قریه‌ی ما را روشن می کند.»

مادرِ جلا از شنیدن سخنان دختر کش خوش حال شد. او می دانست؛ اگر طفلی از طفولیت احساس مسؤلیت داشته باشد، بسیار خوب است. و نیز می دانست که جلا انرژی خود را بی جا مصرف می کند. به همین خاطر به طرف جلا رفت و به روی پاهایش خم شد تا هم قد جلا شود. درحالی که با دست هایش موهای طلایی جلا را از روی چشمانش پس می زد، گفت: «دخترم! ستاره ها از ما بسیار دوراند. خداوند آنها را آفریده است تا آسمان را روشن بسازند. خداوند لوازم روشنایی را در زمین در اختیار ما قرار داده است و به ما یاد داده است که چگونه از آنها کار بگیریم.»

جلا مادرش را در آغوش گرفت و گفت: «کاش خداوند برای روشنایی زمین نیز ستاره می آفرید! آن وقت زمین چقدر زیبا معلوم می شد. چرا ستاره ها این قدر دوراند؟»

مادرش هیچ گاه به سؤال های او پاسخ قناعت بخش نداشت. درحالی که جلا را در بغل گرفته بود، بلند شد و به طرف خانه به راه افتاد. جلا را در جای خوابش رساند. رویش را بوسید و گفت: «جلا جانم، دختر

نازم! حالا بخواب. فردا برایت نان روغنی پخته می‌کنم.»
جلا چشمان زیبایش را بست و به خواب رفت. ستاره‌ها پشت پنجره‌ی
اتاقِ جلا همچنان چشمک می‌زدند. ماه مانند یک سکه از وسط دشت
پُر ستاره‌ی آسمان به زمین نور می‌افشاند. سگ‌ها در دوردست‌ها
می‌جفیدند. جلا در جایش آرام خوابیده بود. شبی آرام و زیبایی بود.



دو

آفتاب پر نور و درخشان از پشت قله‌های پر از برف طلوع کرد. روشنی آن از کلکین اتاق به درون تابید. آن قدر چشمان جلا را آزرده تا این که او از خواب بیدار شد. پلک‌هایش را گشود و در جایش نشست. چیک چیک پرندگان را شنید. چشمانش را مالید. سپس دستانش را در حالی که بالا می‌برد، از هم خوب باز کرد و به دو طرف بدنش کشید. بعد بلند شد و به بیرون رفت. بیرون خالی و خلوت بود. مثل این که مردم هنوز بیدار نشده بودند. آوازخوانی پرندگان دلش را پر از شوق کرد. ناگهان صداهای نامفهومی شنید. گوش‌هایش را خوب تیز کرد. انگار چند تا طفل در یک جای دور بازی می‌کردند. مثل این که آن آوازه‌ها او را برای بازی کردن فرامی‌خواندند. به هر سو دید و دوان دوان به راه افتاد تا آن کودکان را پیدا کند. از خانه‌های نامنظم آبادی تیر شد، ولی اطفال را پیدا نتوانست. متوجه شد که آواز اطفال از میان درختانی می‌آیند که کمی دورتر از قریه قرار دارند، به همان طرف خیز زد. هرچه از قریه دورتر می‌شد، آواز کودکان نزدیک‌تر می‌شد. وارد جنگل شد، اما کسی را ندید. انگار آن کودکان هر لحظه جای شان را تغییر می‌دادند. یک لحظه سر و صدا می‌کردند و لحظه‌ی دیگر سکوت همه جا را در بر می‌گرفت. دوباره سر و صداها از یک گوشه‌ی دیگر جنگل شنیده می‌شد. از بس که این طرف و آن طرف دوید، خسته شد. در یک گوشه نشست. نفس نفس می‌زد. کمی که

ضربان قلبش آرام تر شد، با عصبانیت فریاد زد: «شما می خواهید مرا بترسانید، ولی من از شما نمی ترسم. چون من جلا هستم. جلا هیچ وقت و از هیچ چیز نمی ترسد.»

پس از این سخنانش، گوش هایش را خوب تیز کرد که جوابش را بشنود، ولی جز سکوت چیز دیگری نشیند. تنها فِش فِش وزش باد را مابین شاخ و برگ درختان حس کرد. برگ ها آویزان بودند و تکان تکان می خوردند. از انتظار کشیدن حوصله اش سر رفت. دور زد تا دوباره به قریه برگردد. ناگهان در یک گوشه ی جنگل سه کودک عجیب و غریب دید. به طرف آنها رفت. همین که نزدیک شد، گفت: «شما چرا خود را از من پنهان می کنید؟»

یکی آنها پُرسی بود یازده ساله. پیراهن آبی با خط های سفید به تن داشت. او گفت: «ما خود را از کسی پنهان نمی کنیم. تو کی هستی؟» دو نفر دیگر آنها به تأیید گپ نفر اولی سر خود را تکان دادند و یک صدا گفتند: «ما خود را از کسی پنهان نمی کنیم.»

جلا به دقت طرف آنان نگاه کرد. اولین بار بود که چنین کودکانی را در قریه ی خود می دید. در جواب سؤال پسرک گفت: «من جلا هستم. این جا قریه ی من است.»

آنها خیره خیره به صورت جلا نگاه می کردند. جلا ادامه داد: «من بار اول است شما را می بینم. شما کی هستید؟»

یکی دیگر آنها که دخترکِ با سن و سال خود جلا بود، گفت: «ما سه نفر با هم دوست هستیم و در این جا چشم به راه یک پیر مرد هستیم. او به ما وعده داده است که ستاره ها را به ما نشان بدهد.»

جلا فوری پرسید: «چه؟ او می خواهد ستاره ها را به شما نشان بدهد؟»

آخرین نفر از آن سه دوست که تا هنوز حرف نزده بود، گفت: «بلی، چرا این قدر تعجب کردی؟»

جلا با خود اندیشید؛ دیدن ستارگان از نزدیک، همیشه آروزی من بوده است. ستارگان همیشه برایم بسیار جالب بوده است. این که آنها در شب چشمک‌زنان پیدا می‌شوند و در روز دوباره گم می‌شوند. راستی! آنها به کجا می‌روند؟ تا حالا هیچ‌کس در قریه جواب سؤال‌هایم در باره‌ی ستارگان را داده نتوانسته‌اند. نباید این فرصت را از دست بدهم. پس از این افکارش با شوق گفت: «من هم می‌خواهم ستاره‌ها را ببینم.»

یکی از آن سه دوست گفت: «پس بیا با هم انتظار بکشیم. ولی ما به تو وعده داده نمی‌توانیم که آن پیرمرد حتماً تو را با ما می‌برد.»

جلا اما همراهی آنها ماند. سه نفر شدند چهار نفر. تمام روز را در انتظار پیرمرد سپری کردند. جلا بسیار احساساتی شده بود. اصلاً باورش نمی‌شد که به دیدن ستاره‌ها می‌رود. با خود می‌گفت: یعنی می‌توانم ستاره‌ها را از نزدیک ببینم؟ چه حس زیبایی است وقتی آدم در چند قدمی آرزویش قرار می‌گیرد! جلا آن قدر خوش حال بود که یک دقیقه به اندازه‌ی ده دقیقه برایش گُند می‌گذشت. زمان برای همه‌ی آنها به گُندی می‌گذشت. جلا که بی‌حوصله شده بود، گفت: «آن پیرمرد کجاست؟ چرا نمی‌آید؟»

سه دوست یک صدا جواب دادند: «او حتماً می‌آید. او حتماً می‌آید...» آنها تا غروب انتظار کشیدند. آفتاب آهسته - آهسته در آن طرف کوه ناپدید شد. سیاهی شب بر سپیدی روز غلبه کرد و همه جا تاریک شد. ستاره‌ها یکی یکی در آسمان نمایان شدند، اما هنوز از پیرمرد خبری و

اثری نبود. هر چهار نفر با بی‌قراری این پا و آن پا می‌کردند. آخر جلا گفت: «من دیگر انتظار نمی‌کشم. اگر شما انتظار می‌کشید، بکشید، ولی من می‌روم چون حتماً مادرم خیلی نگرانم شده است.»

یکی از آن سه نفر گفت: «پس تو ستاره‌ها را دوست نداری؟»

جلا با لحن عصبانی گفت: «دوست دارم ولی...»

هنوز سخنان جلا تمام نشده بود که یک روشنایی در آن طرف جنگل دیده شد. یک چراغ بود. آرام آرام نزدیک می‌شد. جلا ترسیده فریاد کشید: «فرار کنید! فرار کنید!»

یکی از آن سه دوست گفت: «او شاید پیرمرد باشد.»

دو نفر دیگر نیز با یک صدا گفتند: «پس او به ما دروغ نگفته است.» جلا هم ترسیده بود و هم هیجان‌زده. از ذوق این که به تماشای ستارگان می‌رود، نمی‌توانست حتی یک کلمه به زبان بیاورد. چراغ در تاریکی به پیش می‌آمد. آن‌قدر پیش آمد که دیگر صاحب آن به صورت واضح معلوم می‌شد. مرد پیری بود، اما چاق. قد کوتاهی داشت. با صدای لرزان و نه چندان خوشایند سلام داد و گفت: «دوستان خوبم! آیا آماده‌اید که ستاره‌ها را از نزدیک ببینید؟»

سه دوست در جواب او با یک صدا گفتند: «بلی، ما آماده‌ایم که به آسمان‌ها برویم و ستاره‌ها را از نزدیک ببینیم.»

پیرمرد چراغ را روی زمین گذاشت؛ وسط سه دوست و جلا. جلا به صورت پیرمرد نگریست. این بار در روشنایی چراغ چهره‌ی او را واضح‌تر از پیش دید. بینی او بیشتر از دیگر اسباب صورتش توجه جلا را جلب کرد. چون بسیار طولانی به نظر می‌رسید. ریشش دراز و سراسر سفید بود. ابروانش پُرپُشت و به هم پیوسته بودند. از فرط

پیری حتا ابروانش نیز سفید شده بودند. خطوط ریز و درشت که از اطراف چشمانش به هرسوی صورتش راه کشیده بودند، او را خیلی پیر و ناتوان نشان می داد. جلا یک بار دیگر با دقت پیرمرد را برانداز کرد و مثل این که چیزی بسیار جالبی دیده باشد، به خنده افتاد. پیرمرد با همان صدای لرزان گفت: «شما چهار نفرید. مگر سه نفر نبودید؟ من سه نفر شما را وعده داده بودم. این دخترک کی است؟ و چرا می خندد؟»

سه دوست به جلا نگاه کردند که خود او جواب بدهد. جلا با خود فکر کرد؛ باید هررقم که شده پیرمرد را راضی کنم. درحالی که با خود می اندیشید، نمی توانست از دیدن بینی بزرگ و دراز پیرمرد جلو خنده اش را بگیرد. خنده کنان گفت: «من جلا هستم. من آرزو داشتم ستاره ها را از نزدیک ببینم. حالا از خوش حالی می خندم. از صبح تا حالا منتظر شما بودم. بسیار خوش حالم که آمدید و ما را به نزدیک ستاره ها می برید.»

پیرمرد فقط نگاه کشداری به سر تا پای جلا انداخت و دیگر هیچ مخالفتی با رفتن جلا نکرد. فوری گفت: «زود شوید دوستانم که تاریکی شب نگذرد. تماشای ستاره ها فقط در سیاهی شب خوشایند است.» پیرمرد با تکمیل سخنانش چراغ را از وسط سه دوست و جلا برداشت. دوان دوان از همان راه که آمده بود، به راه افتاد. سه دوست به دنبال پیرمرد دویدند. جلا یک لحظه ایستاد. چهار طرف خود را خوب سیل کرد و فهمید که اگر نرود در تاریکی جنگل تنها می ماند. و نیز تماشای ستاره ها را از دست خواهد داد. بنابراین از دنبال پیرمرد و سه دوست تندتر دوید. آنها از میان چند درخت عبور

کردند، تا رسیدند به جای که پیر مرد توقف کرد. در آن جا یک توپ شیشه‌ای دیدند. جلا و سه دوست نفس - نفس می‌زدند. جلا پرسید: «این... این چیست؟»

سه دوست به دهان پیر مرد چشم دوختند تا جواب سؤالی که جلا پرسیده بود را بشنوند. پیر مرد با خون سردی جواب داد: «این یک اتاقک جادویی است. با این می‌توانیم به همه‌ی کهکشان‌ها سفر کنیم.»

جلا و سه دوست با تعجب زمزمه کردند: «کهکشان‌ها!» پیر مرد دروازه‌ی اتاقک جادویی را باز کرد و گفت: «عجله کنید! داخل شوید که تاریکی شب را از دست می‌دهیم. گفتم که ستاره‌ها فقط در شب زیبا معلوم می‌شوند.»

داخل اتاقک چند پایه چوکی گذاشته شده بودند. در وسط چوکی‌ها میزی قرار داشت که مثل یک صفحه‌ی تلویزیون بود. سه دوست و جلا در چوکی‌ها نشستند. پیر مرد نیز با وزن سنگینی که داشت به سختی از پله‌ها بالا آمد و دروازه را از پشت بست و در چوکی بزرگ که در یک طرف میز قرار داشت، نشست. از داخل اتاقک به درستی می‌شد بیرون را نگاه کرد. یکی از آن سه دوست گفت: «خوب، عجله کن پیر مرد! باید ستاره‌ها را ببینیم.»

دو دوست دیگر نیز تکرار کردند: «عجله کن! عجله کن!» پیر مرد با انگشتانش چند قسمت صفحه‌ی میز را فشار داد و اتاقک آرام از زمین بلند شد. هر قدر که فاصله‌ی اتاقک از زمین زیادتر می‌شد، قریه در چشمان جلا کوچک شده می‌رفت. تا این که قریه در میان انبوه ابرها ناپدید شد.



اتافک جادویی از میان ابرها بالا رفت. دیگر تنها می شد ابرها را تماشا کرد. ستاره‌ها هم دیده می شدند، ولی به همان اندازه که از زمین دیده می شدند، نه بزرگ تر. پیرمرد یک لحظه به جلا و سه دوست خیره شد که شگفت زده چشم از بیرون بر نمی داشتند. بعد به آنها گفت: «حالا آماده باشید که از فضای سیاره‌ی زمین خارج می شویم.» همه با یک صدا گفتند: «زنده باد پیرمرد!»

از سیاره‌ی زمین خارج شدند. اتافک به سرعت در فضا به پیش می رفت. جلا و سه دوست حالا می توانستند ببینند که کره‌ی زمین چقدر کوچک است. کره‌ی که آدم‌ها روی آن زندگی می کنند و در آن نسبت به هم کینه می گیرند و با هم جنگ می کنند. واقعاً زمین زیباترین سیاره‌ی کهکشان راه شیری است. یک دفعه جلا و سه دوست خودشان را در میان انبوهی از ستارگان دیدند. همه از جا برخاستند و به ستاره‌ها خیره شدند. پیرمرد برای معلومات بیشتر به آنها گفت: «آن ستاره‌ای که از همه نزدیک تر و درخشان تر است، خورشید است.» جلا خندید و گفت: «این را من هم می دانستم.»

سه دوست هم خندیدند و با یک صدا گفتند: «ما هم می دانستیم.» پیرمرد وقتی دید که اطفال خوش حال هستند، بسیار خورسند شد، ولی غم تلخی در چشمانش موج می زد. برای دوستان کوچکش معلومات داد که: در فضا شب و روز معنا ندارند؛ چون فضا همیشه تاریک است. تنها در آن قسمت‌هایی که نور ستاره‌ها می رسند، روشنایی وجود

دارد. اتاقک جادویی آن قدر از خورشید و زمین فاصله گرفته بود که دیگر زمین معلوم نمی‌شد و خورشید هم با تمام بزرگی‌اش به اندازه‌ی یک ستاره معلوم می‌شد. جلا از پیرمرد پرسید: «چرا ما به ستاره‌ها نمی‌رسیم؟»

پیرمرد جواب داد: «چون آنها از ما بسیار فاصله دارند.»
جلا با خود زمزمه کرد: «آنها از ما بسیار فاصله دارند... آنها از ما بسیار فاصله دارند.»



اتاقک جادویی انگار در وسط ستاره‌ها بود. درخشش ستاره‌ها از هر طرف دیده می‌شدند. زیبایی بیش از حد طبیعت را فقط می‌شد در آنجا تماشا کرد. جلا بسیار خوش‌حال بود. از شدت هیجان و خوش‌حالی حتا خانواده و قریه‌اش را از یاد برده بود. چشم از تماشای ستارگان بر نمی‌داشت. یک بار رو کرد به پیرمرد تا سؤالی از او بپرسد. دید که پیرمرد در فکر عمیقی فرو رفته است. با خود گفت: حتماً مشکلی دارد. پیرمرد حالا از جمله دوستان او بود و او همیشه وظیفه‌ی خود می‌دانست؛ در صورت کدام مشکل، باید دوستان خود را همراهی کند. آهسته به سه دوست گفت: «به نظر می‌رسد پیرمرد کدام مشکلی داشته باشد.»

سه دوست مثل همیشه با یک صدا جواب دادند: «بلی، ما هم همین‌طور فکر می‌کنیم. شاید کدام مشکلی داشته باشد.»

جلا مؤدبانه از پیر مرد پرسید: «شما چه مشکل دارید؟ می شود به ما هم بگویید. اگر در توان ما باشد می خواهیم به شما کمک کنیم. اگر در توان ما نباشد با هم در مورد راه حل آن فکر می کنیم.»

غم تلخی در چشمان پیر مرد موج می زد، جواب داد: «کاش در توان من و شما می بود!»

جلا با تعجب گفت: «اگر نیست هم بگویید. حداقل می توانیم با شما غم شریکی کنیم.»

پیر مرد گفت: «غم من داستانِ درازی دارد.»

جلا گفت: «من آماده هستم که بشنوم و این را مسؤلیت خود می دانم که به مشکلات نزدیکان خود گوش دهم.»

سه دوست هم با یک صدا گفتند: «ما هم آماده هستیم که بشنویم.»

پیر مرد آب دهانش را قورت داد و شروع کرد: «شما در کهکشان راه شیری زندگی می کنید. منظومه ی شمسی در کهکشان شما موقعیت دارد. سیاره ی شما یکی از نه سیاره ی نظام شمسی است. من اهل سیاره ی شما نیستم. بیرون از کهکشان شما در یک کهکشان دیگر زندگی می کردم. روی یک سیاره ی بزرگ و زیبا. ولی حالا سیاره ی من پُر از مشکلات است. آن قدر زیاد که حتا تصور آن آدم را غمگین می کند.»

جلا پرسید: «مشکلات شما چیست؟ آیا می شود واضح تر در مورد آن صحبت کنید؟»

پیر مرد ادامه داد: «ما در سیاره ی خود یک ساعت آهنی بسیار بزرگ داریم. این ساعت باید همیشه پاک و تمیز نگهداری شود. صدها سال پیش یک گروه از هیولاهای فضائی به سیاره ی ما حمله کردند

و منطقه‌ای را که ساعت در آن قرار داشت، تصرف کردند. افرادی را که از ساعت نگهداری می‌کردند، زندانی کردند. بعد از چند مدت که از ساعت نگهداری صورت نگرفت، عقربه‌هایش از حرکت بازماندند. با ایستادن ساعت، همه‌ی مردم سیاره به سنگ تبدیل شدند. تنها حیوانات و درختان، حیوان و درخت باقی ماندند، دیگران همه به سنگ مبدل شدند. سال‌ها است که در سیاره‌ی ما هیچ کس از جای خود تکان نخورده‌اند.»

جلا که به دقت به داستان پیرمرد گوش می‌کرد، گفت: «پس شما چرا به سنگ تبدیل نشده‌اید.»

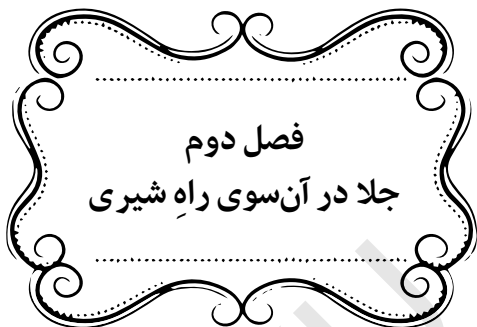
پیرمرد به آرامی ادامه داد: «چون من در آن زمان در این اتاقک جادویی به بیرون از سیاره به تماشای ستاره‌ها رفته بودم. وقتی برگشتم...»
 جلو اشکش را گرفته نتوانست. با آواز بلند گریست. گریه‌ی پیرمرد آن قدر سوزناک بود که جلا و سه دوست را نیز به گریه انداختند. مدتی همه گریستند. ناگهان یکی از آن سه دوست خندید. خنده‌ی او باعث شد تا دیگران به طرف او نگاه کنند. او همچنان می‌خندید. همه حیرت کرده بودند که چرا او می‌خندد؟ او هم یک لحظه از خندیدن دست نمی‌کشید. آن قدر خندید که همه را به خنده واداشت. همه با هم یک‌جا خندیدند و خندیدند تا این که به خواب رفتند.



جلا وقتی چشمانش را باز کرد، خیال کرد که مثل هر روز در خانه‌ی خود است. اما وقتی پیرامونش را دید، متوجه سه دوست و پیرمرد شد. آن وقت تمام ماجرای دیشب به یادش آمد. از جای خود بلند شد و پرسید: «ما به کجا می‌رویم؟»

پیرمرد جواب داد: «من شما را به کهکشان خودم می‌برم، در آن جا هر رقم سامان بازی برای شما آماده است. شما می‌توانید هر قدر که خواسته باشید، بازی کنید. هر وقت که مانده شدید، شما را دوباره به سیاره‌ی خودتان برمی‌گردانم.»

همه خوش حال شدند و با یک صدا گفتند: «زنده باد پیرمرد!» اتاقک جادویی با سرعت زیاد از کهکشان راه شیری نیز خارج شد. این سفر تا این جا برای جلا و سه دوست بسیار لذت بخش بود. چون آنها چیزهای را دیدند و می‌دیدند که تا به حال ندیده بودند. وقتی پیرمرد در مورد سفر به کهکشان خود برای آنها گفت، آنها نتوانستند رد کنند. چون بسیار ماجراجو بودند و همیشه به دنبال یاد گرفتن و دیدن چیزهای جدید بودند که تا به حال ندیده باشند و یا نیاموخته باشند.



ACKU

ACKU

اتاقک جادویی وارد کهکشان پیرمرد شد. آهسته - آهسته به سمت سیاره‌ی پیرمرد می‌رفت. زمان زیادی گذشت تا به آنجا رسید. پیرمرد گفت: «آماده باشید بچه‌ها! حالا وقت نشستن است.»

جلا و سه دوست آماده شدند. لحظات بعد اتاقک جادویی وسط یک جنگل سبز فرود آمد. هنگامی که جلا و سه دوست به بیرون نگاه کردند، دیدند که حیوانات جنگل به طرف آنها می‌دوند. رنگ از رخشان پریدند. قلب‌شان تند - تند می‌تپیدند. دست و پای‌شان می‌لرزیدند. از شدت ترس زبان‌شان بند شده بودند. جلا با لکنت گفت: «با... باید فرا... فرار کنیم!»

سه دوست با یک صدا پرسیدند: «به کجا فرار کنیم؟ به کجا فرار کنیم؟»

پیرمرد خنده‌کنان گفت: «لطفاً نترسید! همه‌ی این موجودات به استقبال ما آمدند.»

سه دوست با یک صدا پرسیدند: «چه؟ حیوانات وحشی به استقبال ما آمده‌اند؟»

پیرمرد با خون‌سردی گفت: «همین‌طور است.» جلا و سه دوست دوباره از اتاقک جادویی به پیرامون‌شان نگاه کردند. دیدند که حیوانات آمدند و در نزدیکی‌شان به صورت منظم صف کشیدند. کمی گرد و خاک به هوا برخاسته بود. بچه‌ها از خوش‌حالی

لبخند زدند. نخستین بار بود که حیوانات را اینچنین از نزدیک می‌دیدند. اطراف اتاقک را حیوانات احاطه کرده بودند. پیرمرد دروازه‌ی اتاقک را باز کرد. اول خودش خارج شد. بعد دست‌های کوچک جلا را گرفت و او را نیز از اتاقک بیرون آورد. جلا می‌لرزید. سه دوست به تعقیب آنها خارج شدند. جلا و دوستانش نخستین بار در چند متری خود شیرهای بزرگ، فیل‌ها، ببرها و دیگر حیوانات را با پرندگان که بر فراز سر آنها پرواز می‌کردند، می‌دیدند. جنگل قشنگی بود. پُر از درختان بلند که نظیر آن هرگز در زمین وجود نداشت. جلا نمی‌توانست باور کند که چنین چیزی را در واقعیت می‌بیند. چشمانش را مالید و دوباره باز کرد. دیگر مطمئن شد که همه چیز واقعی‌اند و او خواب نمی‌بیند. یک آهوی زیبا از جمع دیگر حیوانات جدا شد و به طرف جلا آمد. هنگامی که نزدیک جلا شد گفت: «سلام، به سیاره‌ی ما خوش آمدی!»

سه دوست با شنیدن صدای آهو با یک صدا گفتند: «آهو... آهو... آهو حرف زد. شنیدید؛ آهو حرف زد!»

جلا انگار در جایش خشک شده بود. تکان خورده نمی‌توانست. از این که آهو صحبت کرده بود، حیران مانده بود. پیرمرد هم خوشحال بود، چون دوباره به سیاره‌ی خود آمده بود. به طرف جلا و سه دوست دید و گفت: «این‌جا همه موجودات حرف می‌زنند.»

جلا با لحن و صدای طفلانه‌ی خود گفت: «واقعاً تشکر می‌کنم که ما را به این‌جا آوردی.» و به آهو نزدیک شد. خواست به روی آهو دست بکشد، ولی قدش کوتاه‌تر از سر آهو بود به سر آهو نرسید. آهو سر خود را خم کرد تا جلا به رویش دست بکشد. در حالی که آهو را نوازش

می کرد، گفت: «سلام آهو کگ! من جلا هستم. خوش حالم که شماها را می بینم.»

سه دوست به تقلید از جلا نزدیک آهو آمدند و شاخ های آهو را لمس کردند. یکی آنها گفت: «این آهو واقعی است؟ باورم نمی شود. چطور ممکن است آهو صحبت کند.»

جلا از ماجراهایی که برایش پیش آمده بود، بسیار خوش حال بود. موجودات آن سیاره ی دور هم از دیدن انسان ها به روی سیاره ی شان احساس خوش حالی می کردند. شیرها غرش های عجیب و غریبی بیرون می کشیدند. میمون ها پایکوبی می کردند. پرندگان آواز

می خواندند. گل ها همه اطراف جلا و سه دوست او را گرفته

بودند. همه آنها را همراهی می کردند. عطر گل ها همه

جا را پر کرده بود. یک گل سُرخ که از همه زیباتر

بود به جلا گفت: «من فکر می کردم؛ چیزی

زیباتر از من در عالم وجود نداشته باشد،

ولی تو از من زیباتری.»



جلا می دانست که انسان باید همیشه شکسته نفس باشد. در جواب گل خنده کنان گفت: «نی، تو نسبت به من بسیار زیباتری.» یکی از آن سه دوست گفت: «من زیباتر از همه ام.» همه خندیدند و به راه خود ادامه دادند. همه چیز در آن سیاره برای جلا و سه دوست نو بود. از این رو همه چیز را با دقت هر چه تمام تر می دیدند. جلا و سه دوست در این سیاره به عجایبی برمی خوردند که در عقل شان نمی گنجید. آنها بارها و بارها فکر می کردند که خواب می بینند. آن جا فقط یک عیب داشت. هوایش بسیار سرد بود. پیرمرد گفت: «باید به طرف شهر برویم و آتش روشن کنیم.» جلا و سه دوست سخنان پیرمرد را تأیید کردند. همه به طرف شهر رفتند. اما قبل از این که به شهر برسند، هوا کاملاً تاریک شد. ستاره ها یکی - یکی در آسمان شروع کردند به چشمک زدن. ستاره ها در آن سیاره بسیار زیباتر از ستاره های سیاره ی زمین معلوم می شدند. و نیز در آن سیاره فوق العاده زیاد بودند. اما مهتاب وجود نداشت. از این رو شب های آنها مانند شب های مهتابی زمین روشن نبود.



پیرمرد، جلا و سه دوست همراه با حیوانات رفتند و رفتند تا به یک کناره رسیدند. در آن جا آتش افروختند. شب سردی بود. وقتی چار دور و برش را دید، باد هوا می کشید. حیوانات به هر طرف پراکنده شدند. فقط پیرمرد، جلا و سه دوست ماندند. آنها در اطراف آتش

نشسته بودند و خود را گرم می کردند. پیرمرد در مورد شهر برای جلا و دوستانش بیشتر معلومات داد: «سالها پیش وقتی که این شهر نفس داشت، ستاره‌ها در شب می درخشیدند. ابرها به هرسو می رقصیدند. صدای خنده‌ها و آواز خوشی‌ها در هر گوشه‌ی این سیاره طنین می انداختند. همه خوشبخت بودند. ولی یک زن ظالم و جادوگر مردم را فریب داد و مانع مردم شد تا با هیولاها مبارزه کنند. او همیشه مردم را به هر نوع ممکن فریب می داد. او می گفت: هیولاها به مردم ضرر نمی رسانند، بلکه به خاطر کمک به مردم می آیند. اما وقتی هیولاها آمدند، همه‌ی مردم از نفس افتادند. آن زن ظالم تا به حال بالای طایفه‌ی عظیم هیولاها حکومت می کند. حتماً بسیار خوش حال است که مردم سنگی شهر نمی توانند بدون امر او حتا کوچکترین حرکت کنند.»

یکی از آن سه دوست گفت: «ما می توانیم با همکاری این حیوانات قوی به آنها حمله کنیم. آنها را از بین ببریم و کنترل و نگهداری ساعت آهنی را دوباره به دست بگیریم.»

یکی دیگر از آن سه دوست با تائید سخنان نفر اولی گفت: «آنها در مقابل این همه شیرهای درنده، فیل‌های بزرگ و دیگر حیوانات توان مقابله ندارند.»

و نفر سوم هم سر خود را به نشانه‌ی تأیید سخنان دو دوستش تکان داد. جلا بعد از چند لحظه فکر کردن رو کرد به همه و گفت: «اگر ما با این همه حیوانات به آنها حمله کنیم، امکان دارد بسیاری از حیوانات آسیب ببینند. پس ما باید کاری کنیم که نتیجه‌ی خوب داشته باشد؛ بدون زیان و آسیب به دیگران.»

پیرمرد پرسید: «چطور ممکن است؟»
 جلا جواب داد: «ما باید هرطوری که شده خود را به آن زن جادوگر
 برسانیم. از آن جا می‌توانیم راز جادوگر را بفهمیم. باید بدانم که او
 چگونه هیولاها را به این سیاره آورده است؟ آن وقت می‌توانیم با آنها
 مقابله کنیم.»

پیرمرد گفت: «رسیدن به قصر جادوگر آن قدر هم آسان نیست. ولی
 با استفاده از پرندگان می‌توانیم از طرف شب به قصر جادوگر وارد
 شویم. وقتی وارد قصر شدیم، مخفی شویم. بعد کوشش کنیم که راز
 آوردن هیولاها را درک کنیم.»
 سه نفر به تأیید سخنان جلا و پیرمرد با یک صدا گفتند: «ما با شما
 موافقیم!»



روز نو سیاهی شب گذشته را شُست و نور دو ستاره‌ای که در
 آسمان آن سیاره می‌تابید، همه جا را روشن کردند. آتشی که دیشب
 افروخته بودند، خاموش شده بود. باد سرد بوی گل‌ها را بر مشام آنها
 می‌فشاند. آنها روی زمین خوابیده بودند. جلا چشم‌های زیبایش را
 باز کردند. متوجه شد که پیرمرد در میان آنها نیست. قلب‌اش را
 ترس فرا گرفت. سه دوست را بیدار کرد و سراسیمه گفت: «پیرمرد
 نیست! پیرمرد نیست!»

سه دوست که همیشه یک جا حرف می‌زدند، گفتند: «هیولاها! حتماً
 هیولاها پیرمرد را خورده‌اند.»

جلا گفت: «نخیر! اگر هیولاها برای خوردن او این جا می آمدند، حتماً اول شما سه دیوانه را می خوردند.»

سه دوست به دیوانه گفتن جلا خندیدند. ولی بعد از چند لحظه دوباره به فکر پیرمرد فرو رفتند. چهار نفر در جنگل بی سر و پا در سرزمینی که هیچ چیز را نمی فهمیدند و همه ی مردمانش سنگ شده بودند، تنها مانده بودند. به شدت احساس بی چارگی می کردند. نمی دانستند که باید چه کار کنند؟ یکی نفر از آن سه دوست شروع کرد به گریه کردن. دو نفر دیگر که گریه ی او را دیدند، نیز گریه کردند. جلا نیز ترسیده بود و تقریباً ناامید شده بود. نمی دانست چه کار کند؟ ولی بخاطر این که بتواند دوام بیاورد به سه دوست گفت: «گریه نکنید! هر مشکل راه حلی دارد.» بعد از یک مکث ادامه داد: «ما باید پیرمرد را پیدا کنیم.»

جلا و سه دوست برای پیدا کردن پیرمرد، اول می خواستند به چهار طرف تقسیم شوند، اما به زودی از این تصمیم خود صرف نظر کردند. چون می دانستند؛ اگر یک جا باشند، راحت تر می توانند در مقابل مشکلات مبارزه کنند. آنها یک صدا فریاد می زدند: «پیرمرد! پیرمرد! پیرمرد!»

هر قدر فریاد زدند، اثری و خبری از پیرمرد پیدا نشد. درختان بزرگ و بلند جنگل، مانع افق دید آنها بودند. ساعت ها از ناپدید شدن پیرمرد گذشته بود و آنها ساعت ها در پی او گشته بودند، اما جست و جو بی نتیجه بود. هر چهار نفر از هم فاصله نمی گرفتند. ناگهان در نزدیکی شان یک مار بزرگ پیدا شد. با دیدن مار جلا و سه دوست چیغ زدند. آن قدر ترسیده بودند که روی شان چون شیر سفید شده

بودند. رنگ در چهره نداشتند و چیغ می زدند. آن قدر چیغ زدند که مار از آنها ترسیده و گفت: «چیغ نزنید! من می ترسم، من فقط یک مار هستم. هرگز به شما ضرر نمی رسانم.»

جلا با شنیدن صدای مار تعجب کرد، اما خوش حال شد. گفت: «آیا تو پیرمرد را خورده‌ای؟»

مار گفت: «در سیاره‌ی ما هیچ حیوان، حیوان دیگر را نمی خورد. چه برسد به این که موجودات دیگر را بخورد.»

جلا دوباره پرسید: «آیا پیرمرد را ندیده‌ای؟»

مار گفت: «نخیر، ندیده‌ام، شاید به طرف شهر رفته باشد.»

جلا پرسید: «ما چگونه می توانیم به شهر برویم؟»

مار به طرف درختان که در مقابل آنها قرار داشت نگاه کرد و گفت: «از میان آن درختان عبور کنید. آن طرف درختان شهر است.»

جلا گفت: «تشکر می کنم!» سه دوست نیز به تقلید از جلا و با یک صدا گفتند: «ما هم از شما تشکر می کنیم مار زیبا!»

وقتی از میان درختان و جنگل عبور کردند در مقابل خود یک شهر آباد و زیبایی را دیدند. شهر که مدرن تر از شهرهای روی زمین بود. جلا و سه دوست با دیدن شهر یک دیگر خود را در آغوش گرفتند. آنها پس از سختی‌ها و تلاش‌های زیاد در جنگل به این جا رسیده بودند.

جلا گفت: «حتماً پیرمرد این جا آمده است.»

سه دوست یک جا با هم گفتند: «حتماً، حتماً!»

جلا و سه دوست به طرف شهر حرکت کردند. بعد از گذشت چند ساعت به شهر رسیدند. سکوت حاکم در شهر ترس آور بود. فقط صدای قدم‌های جلا و سه دوست سکوت حاکم در شهر را می شکست. شهر

در سکوت غوطه می خورد. جلا و سه دوست با هم تصمیم گرفتند که در این شهر نیز برای پیدا کردن پیر مرد تلاش کنند. آنها می دانستند؛ تنها شخصی که آنها را در این سیاره نجات داده می تواند، پیر مرد است. بعد از اندکی جست و جو در شهر، متوجه مردم شهر شدند. مردم شهر با قدهای کوتاه تر از انسان و بینی های طولانی - مانند بینی پیر مرد - به مجسمه های سنگی بدل شده بودند. جلا به سه دوست گفت: «تمام سخنان پیر مرد راست بوده اند.»

سه دوست با یک صدا گفتند: «جالب است. واقعاً جالب است!» تلاش های آنها برای پیدا کردن پیر مرد در شهر نیز بی نتیجه ماند. هر چه تلاش به خرچ دادند، پیر مرد پیدا نشد. غروب ستاره های سیاره باعث شد که دوباره تاریکی شب حکم فرما شود. سردی هوا هم بسیار آزار دهنده بود. جلا و سه دوست باید به خاطر سپری نمودن شب یک جای گرم برای خود می یافتند. یکی از سه دوست گفت: «باید دوباره به جنگل برویم و آتش درست کنیم. اگر نه از سردی می میریم.» دو نفر دیگر هم سر خود را به تأیید حرف های دوست شان تکان دادند. جلا مخالفت کرد: «نخیر! ضرور نیست به جنگل برویم. در یکی از همین خانه ها می رویم. حتماً چیزی پیدا می شود که ما را از سرما نجات دهد.»

این تصمیم جلا منطقی تر به نظر رسید. به اتفاق هم وارد یک خانه شدند. هنگامی که دروازه ی خانه را باز کردند، دیدند که یک مرد در دهلیز خانه در حالی پوشیدن بوت هایش به مجسمه تبدیل شده است. اما سیستم گرمایش اتاق هنوز فعال بود. اتاق ها همه گرم بودند. غیر از آن مجسمه دیگر هیچ کس در خانه نبود. جلا و سه دوست یک اتاق

را برای خوابیدن انتخاب کردند. بعد چراغ اتاق را خاموش کردند و همه در کنار یکدیگر روی زمین دراز کشیدند. شب بسیار سختی بود. انگار خواب از چشمانشان فرار کرده بود. هیچ یک نمی‌توانستند راحت بخوابند. می‌ترسیدند که هیولاها و یا زین جادوگر آنها را از بین ببرد. یکی از آن سه دوست گفت: «جلا! اگر فردا پیرمرد را پیدا نتوانیم، باز چه کار کنیم؟»

جلا گفت: «نگران نباشید! اگر واقعا تلاش کنیم و ایمان داشته باشیم حتماً او را پیدا می‌کنیم.»

سیاهی شب غلیظتر و سنگین‌تر شد و تاریکی مطلق اتاق به کمک خستگی روز آنها را در خواب غرق کردند. تا صبح خوابیدند. یک روز دیگر شروع شد. جلا و سه دوست از خواب برخاستند و از خانه خارج شدند. آن بخش‌های شهر را که روز گذشته ندیده بودند، جست‌وجو کردند. اما نتوانستند پیرمرد را بیابند. جلا با دیدن زیبایی‌های شهر به سه دوست گفت: «سال‌های زیادی است که زندگی در این شهر متوقف است. هیچ کس در این‌جا حرکت نمی‌تواند. اما شهرشان بسیار زیبا هستند. اینها سال‌ها پیش به این همه پیشرفت دست پیدا کرده بودند. اگر این شهر تا حالا تحرک می‌داشت، حتماً شهر را بسیار بهتر از این می‌ساختند. هنوز هم وسایل پیشرفته‌تر از انسان‌های روی زمین دارند.»

سه دوست یک‌جا با هم گفتند: «انگار عقل این مردم در بینی‌هایشان هستند.»

همه با هم خندیدند. تمام روز را به جست‌وجو سپری کردند. ولی اثری از پیرمرد پیدا نکردند. دوباره آسمان رنگ خاکستری به خود

گرفت. دو ستاره‌ی که سیاره را روشن می‌کرد، غروب کردند. باد سرد شروع به وزیدن کرد و سردی آزاردهنده‌ای بر شهر سوار شد. جلا و سه دوست باز هم به همان خانه‌ای که دیشب خوابیده بودند، رفتند و شب دوم را نیز با ترس و لرز در آن جا به صبح رساندند.

چهار

صدای تک تک دروازه هر چهار نفر را از خواب بیدار کرد. انگار هرچهار نفر را برق گرفته باشند، در جای‌شان خشک شده بودند. هیچ کس جرئت نمی‌کرد، حرفی بزند یا حرکتی بکند. تک تک دوم دروازه ضربان قلب‌های‌شان را بیشتر کرد. فقط طرف یکدیگر خود می‌دیدند. یک صدای لرزان گفت: «دروازه را باز کنید، من هستم.» شنیدن صدای لرزان پیرمرد، ترس آنها را از بین برد. همه به سمت دروازه دویدند. دروازه را باز کردند. با دیدن پیرمرد خودشان را در آغوش پیرمرد پرتاب کردند. پیرمرد توانایی گرفتن همه‌ی آنها را نداشت. با هجوم آنها به عقب افتاد. جلا که از خوش‌حالی نمی‌توانست حرفی به زبان بیاورد، به سختی توانست بگوید: «چند روز است که ما شما را می‌پالیم، ولی...»

پیرمرد حرف جلا را قطع کرد و گفت: «می‌دانم. من به دنبال اژدها رفته بودم. همان اژدهایی که می‌تواند ما را به قصر زن جادوگر ببرد.»

جلا گفت: «آیا آن اژدها را پیدا کردی؟»

پیر مرد گفت: «بلی، امروز به طرف قصرِ جادوگر حرکت می‌کنیم. اما قبل از آن باید شما را در شهر خود بگر دانم.»

سه دوست با یک صدا گفتند: «زنده‌باد پیر مرد!»

پیر مرد، جلا و سه دوست در خیابان‌های شهر قدم می‌زدند. پیر مرد درباره‌ی شهر به آنها معلومات می‌داد. همه چیز جالب و تعجب‌آور بود. مردی در کنار جاده در حالی روزنامه خواندن به سنگ تبدیل شده بود. شماری از مردم در حالی صحبت کردن با یکدیگر به سنگ تبدیل شده بودند. دیدن موجودات زنده‌یی که حالا بی‌تحرک سنگ شده بودند، بسیار آزاردهنده بود. پیر مرد گفت: «صدها شهر دیگر مثل این در سیاره‌ی ما موجود است و همه‌ی مردم این سیاره تابع یک قانون است. همه یک پیشوا داریم. در این سیاره همه‌ی مردم یک نوع زندگی می‌کنند. هیچ شخص بر شخص دیگر ظلم نمی‌کند. مردم این‌جا سرخ و زرد و سیاه و آبی ندارند. همه یک‌رنگ‌اند. در این‌جا همه به یک‌دیگر عشق می‌ورزند. مهربانی در سراسر این سیاره احساس می‌شود. هیچ کس از دیگران نفرت ندارد. این مردمان تنها از آن زنِ جادوگر متنفر بودند. چون او با نمایش‌های جادویی خود وقت اطفال و مردم را ضایع می‌کرد. در این سیاره تا به حال هیچ هم‌نوعی هم‌نوع دیگر خود را از بین نبرده است. هیچ حیوان، حیوان دیگری را ندیده است.»

جلا با تعجب پرسید. «پس حیوانات چگونه تغذیه می‌کنند؟»

پیر مرد از سؤال جلا خوش‌حال شد. چون مطلب مهم در مورد سیاره را فراموش کرده بود. جواب داد: «در سیاره‌ی ما هیچ زنده‌جانی به غذا ضرورت ندارند. ما بدون خوراک زندگی می‌کنیم. این را یک نوع

حکمت از طرف خداوند می‌دانیم.» بعد از جلا پرسید: «آیا از زمانی که در اتاقک جادویی نشستیم تا به حال احساس گرسنگی یا تشنگی کرده‌ای؟»

جلا و سه دوست بعد از گذشت چندین روز متوجه شدند که در طول این مدت نه آب نوشیده‌اند و نه غذا خورده‌اند و نه هم احساس گرسنگی و تشنگی کرده‌اند. جلا در جواب پیرمرد گفت: «پس این‌طور! این‌جا واقعاً بهشت است. من اصلاً احساس گرسنگی و تشنگی ندارم.»

سه دوست با یک صدا گفتند: «ما هم احساس گرسنگی و تشنگی نداریم.»

همین‌طور که به پیش می‌رفتند، یک دفعه پیرمرد در نزدیک یک ساختمان توقف کرد. در حالی که روی او به طرف ساختمان بلند بود به آن ساختمان اشاره کرد و خطاب به بچه‌ها گفت: «این‌جا کتابخانه‌ی مرکزی شهر ما است. در این کتابخانه درباره‌ی همه چیز کتاب موجود است. کتاب‌های سیاره‌ی شما نیز در این کتابخانه هستند. همچنان کتاب‌های همه‌ی سیاره‌های دیگر در این‌جا هستند. در این سیاره هنگامی که اطفال خواندن و نوشتن را یاد می‌گیرند، پدر و مادر آنها مکلفند تا آنها را به این کتابخانه ثبت نام کنند. باید هر عضو این سیاره عضویت این کتابخانه را داشته باشد. نداشتن عضویت این کتابخانه برای افراد این سیاره شرم به حساب می‌آید. چون در جامعه‌ی ما هیچ‌کس، حتی یک لحظه‌ی زندگی خود را بدون مطالعه و یا کار ضایع نمی‌کند.»

جلا با شنیدن حرف‌های پیرمرد در مورد مطالعه خوش‌حال شد، ولی

وقتی به یاد قریه‌ی خود افتاد، ناراحت شد و گفت: «در سیاره‌ی ما شهرها و قریه‌های زیادی است که هیچ مکتب ندارند. در بعضی جاها مردم اصلاً چیزی به نام کتاب را نمی‌شناسند. نصف مردم سیاره‌ی زمین توانایی خواندن و نوشتن را ندارند. حتا در بعضی کشورها برای دختران اجازه درس خواندن را نمی‌دهند. ای کاش قریه ما هم مثل شهر شما پُر از انسان‌های فهمیده می‌بود که ارزش مطالعه را درک می‌کردند!»

پیرمرد که از وضعیت شهرهای زمین آگاه بود، نخواست که با حرف زدن در مورد آنها جلا و سه دوست را بیشتر جگرخون بسازد. فقط گفت: «ناراحت نباشید! در آخر خیر بر سر پیروز می‌شود.»

وقتی از پیش ساختمان کتابخانه تیر شدند، یک مرد سنگی را در حالی دیدند که در دست چپش عصا بود دست راستش را به جلو برده بود. معلوم بود که نابینا بوده است. پیش رویش چاه بزرگی دهان باز کرده بود. جلا از پیرمرد پرسید: «آن مرد نابینا بوده است؟»

پیرمرد جواب داد: «آره، او یکی از دوستان من بود.» بعد به طرف چاه رفت و سر چاه را بست تا اگر عقربه‌ی ساعت بزرگ را به گردش بیاورند، آن مرد نابینا در چاه سقوط نکند. بعد گفت: «بسیاری از اتفاقاتی که رُخ می‌دهد، شاید به خیر ما است. اگر نه این نابینا تا به حال مرده بود.»

پس از آن در یک پارک تفریحی آمدند. هرچه طفل و زن و مردی که در آن زمان در داخل پارک بودند، به اشکال مختلف سنگ شده بودند. بعد از تماشای آنها جلا، پیرمرد و سه دوست به بازی شروع کردند. در گوشه‌ی پارک یک چرخ فلک بزرگ بود. سوار آن شدند. چرخ فلک

به گردش افتاد. وقتی صندوقچه‌ای که آنها در آن سوار بودند، در بالاترین نقطه چرخ فلک قرار گرفت، جلا به شکوه و زیبایی شهر بیشتر پی برد. چرخ فلک می‌چرخید و بچه‌ها از شادی فریاد می‌کشیدند و می‌خندیدند. بعد از چرخ فلک خارج شدند. جلا می‌گفت: «کاش انسان می‌توانست پرواز کند. چقدر خوشایند است!»



سه دوست نیز از چرخ فلک لذت برده بودند. با یک صدا گفتند:
«کاش انسان پرواز می‌توانست!»

چند ساعت در جاهای دیگر پارک بازی کردند. بعد از پارک خارج شدند. دوباره در شهر قدم می‌زدند. شهر بسیار پاک و زیبا بود. درختان و گل‌های زیبا، شهر را دو برابر قشنگ نموده بودند. جلا در دلش گفت؛ کاش هرچه زودتر این شهر دوباره زنده شود. دلم می‌خواهد با مردم این‌جا صحبت کنم. سپس پیرمرد، جلا و سه دوست را به آموزشگاه برد و گفت: «در این‌جا مانند سیاره‌ی شما مکتب و دانشگاه جدا - جدا نیستند. در این‌جا از سن کودکی استعداد اطفال و علاقه‌ی آنها در نظر گرفته می‌شد. هر کس رشته‌ای را می‌خواند که به آن علاقه داشت. از همان دوران طفولیت به آنها در رشته‌ی دل‌خواه‌شان آموزش داده می‌شد. به همین خاطر همه در بزرگسالی به موفقیت‌های بیشتر دست پیدا می‌کردند. در این‌جا قانون به گونه‌ای است که دانش‌آموزان نمی‌تواند از چیزهای که وقت آنها را ضایع می‌کنند و مانع مطالعه‌ی آنها می‌شوند، استفاده کنند.» جلا با افسوس گفت: «کاش در قریه‌ی ما هم مکتب می‌بود!»


سه دوست که معلوم نبودند مربوط کدام قریه‌اند، یا از کدام شهرند و چه رابطه‌ی با یک‌دیگر دارند با یک صدا گفتند: «کاش ای کاش در قریه‌ی ما هم مکتب می‌بود!» با هم خندیدند. پیرمرد گفت: «در این‌جا مانند سیاره‌ی شما جنسیت زن و مرد معنا ندارد. موضوع تفاوت جنسیت تنها در وقت ازدواج معنا پیدا می‌کند. در غیر آن هیچ کس و در هیچ‌جا در این مورد چیزی از کس نمی‌پرسند. پرسیدن هر نوع سؤال در این مورد خلاف قانون است.»

پیر مرد پس از یک مکث طولانی ادامه داد: «با وجودی این که سال‌ها پیش این مردم سنگ شده‌اند، اما از نگاه پیشرفت، متریقی‌تر از انسان‌های روی زمین‌اند. ما این همه پیشرفت را مدیون قانون خوب و پیروی از آن قانون هستیم.»

جلا با خود می‌گفت: «کاش روزی برسد که زمین هم این‌طور شود! مردم کم از کم با یک دیگر جنگ نکنند.»

ACKU

ACKU



فصل سوم
جلا در قصر

ACKLU

ACKU



پیرمرد، جلا و سه دوست سوار بر یک اژدهای بزرگ به طرف قصر جادوگر پرواز کردند. جلا از پرواز اژدها بسیار لذت می‌برد. فریاد می‌کشید. سه دوست نیز با یک صدا فریاد می‌کشیدند. یکی از آرزوهای بزرگ جلا در سیاره‌ی زمین این بود که پرواز کند. اگرچه هنوز هم نمی‌توانست پرواز کند، ولی پرواز با اژدها چنین احساسی را به او داده بود. تمام روز در پرواز بودند. شام در نزدیک قصر به زمین آمدند. پیرمرد از پشت اژدها خود را به زمین پرتاب کرد و سه دوست به تعقیب پیرمرد خود را پایین انداختند. در آخر جلا نیز خود را به زمین پرتاب کرد. همه آهسته - آهسته به سمت قصر می‌رفتند. آن قدر آهسته که حتا صدای قدم‌های خود را هم نمی‌شنیدند. پیرمرد با صدای لرزان و آرام گفت: «این‌جا همان قصر زین جادوگر است. اگر او ما را در این‌جا ببیند از بین می‌برد.»

جلا گفت: «تشویش نکن پیرمرد! تو دوباره برگرد به شهر و منتظر ما باش!»

سه دوست با یک صدا گفتند: «تو باید به شهر برگردی! تو باید به شهر برگردی!»

جلا انگشت خود را روی لبانش گرفت: «ایشش!»

سه دوست نیز انگشتان خود را وسط لبان شان گرفتند و گفتند: «ایشش!»

وقتی پیرمرد آن همه اصرار آنها را دید، قبول کرد و به طرف اژدها رفت. سوارش شد و آن جا را به مقصد شهر ترک کرد. بعد از رفتن پیرمرد جلا به سه دوست گفت: «ما باید خود را به جادوگر برسانیم و برایش بگویم که از سیاره‌ی زمین آمده‌ایم. به او بگوییم که می‌خواهیم به تو در راه رسیدن به مقصدت کمک کنیم»

سه دوست با تکان دادن سرهای شان موافقت خود را به جلا نشان دادند. به اتفاق هم دروازه‌ی قصر را باز کردند و وارد دهلیز زیبایی شدند که با قالین سُرخ فرش شده بود. دو طرف دهلیز نقاشی‌های قدیمی آویزان بودند. صدها شمع در شمع‌دانی‌های زیبا می‌سوختند که تقریباً به سقف وصل بودند. آنها دهلیز را روشن و زیبا ساخته بودند. از دهلیز رد شدند و به سالون بزرگ قصر رسیدند. در طرف راست سالون یک چوکی کهنه‌ی زیبا قرار داشت. در قسمت چپ سالون یک میز شاهانه موجود بود. از مقابل آنها چند تا پله به منزل دوم قصر می‌رفتند. هنوز جلا و سه دوست قصر را درست تماشا نکرده بودند که صدای زیبای یک زن به گوش رسید: «این‌جا چه کار می‌کنید؟»

پیش از اینکه جلا حرفی به لب بیاورد. سه دوست با یک صدا جواب دادند: «ما از سیاره‌ی زمین به کمک شما آمده‌ایم.»
آن صدای دلنشین گفت: «من به کمک موجودات ناتوان مثل شما ضرورت ندارم.»

جلا گفت: «می‌دانیم که شما به کمک ما ضرورت ندارید. ولی ما معلومات زیاد در مورد این سیاره داریم که شما با همه‌ی قدرت‌تان هرگز آن را به دست آورده نمی‌توانید.»

چند لحظه بعد زنِ جادوگر با لباس‌های سرخ و آبی که تا پشت پاهایش می‌رسید از پله‌ها پایین آمد. چهره‌اش برخلاف صدای زیبایش زشت و وحشت‌ناک بود.



زنِ جادوگر گفت: «پس شما موجودات کوچک و زیبا به کمک بزرگترین جادوگر این کهکشان آمده‌اید؟» این را گفت و با صدای بلند و ناخوشایند خندید و ادامه داد: «از شما تشکر می‌کنم. ولی شما موجودات کوچک و زیبا چرا می‌خواهید به من کمک کنید؟»

جلا گفت: «ما درباره‌ی مهربانی و صداقت شما در سیاره زمین زیاد شنیده بودیم. این باعث شد تا نزد شما بیایم.»

جادوگر فهمید که حقیقت را برایش نمی‌گویند. ولی از روی مهربانی چیزی نگفت. او در اصل بسیار مهربان بود. بعضی از عقده‌ها باعث شده بود تا ظلم بزرگی را علیه آن مردم انجام بدهد. او که سال‌ها از تنهایی رنج برده بود، از جلا و سه دوست خوب پذیرایی کرد. زیبایی‌های قصر را برای شان نشان داد. بچه‌ها چندین روز را به خوبی و خوشی در قصر گذراندند. هر روز جادوگر به خاطر این که توجه‌شان را جلب کند، یک نمایش جادویی اجرا می‌کرد. جلا دختر بسیار مهربان بود و با زن جادوگر دوست شده بود. سه دوست نیز اطفال پاک‌دل و مهربان بودند. جادوگر در تمام عمر خود اولین بار بود که مزه‌ی مهربانی و دوستی را می‌چشید. یکی از بهترین روش‌های جلا به خاطر موفقیت در هر کار مهربانی با دیگران بود. جلا همیشه می‌گفت: «انسان زمانی دشمن خود را شکست می‌دهد که با او مهربانی کند.» مهربانی‌های بیش از حد جلا باعث شد که زن جادوگر او را نسبت به سه دوست بیشتر دوست داشته باشد. با انگشتر جادویی خود برای جلا لباس‌های زیبا تهیه کرد. وقتی جلا لباس‌ها را پوشید، سه دوست نیز از زن جادوگر خواهش کردند که برای آنها نیز لباس تهیه کند. جادوگر قبول کرد. ولی لباس‌هایی که برای آنها آماده کرد، به زیبایی

لباس‌های جلا نبودند. جلا بسیار خاص بود. هر کسی که با او صحبت می‌کرد، می‌فهمید که جلا فرق می‌کند. بهترین خاصیت جلا مهربانی او بود. او در مقابل همه‌ی موجودات احساس مسؤولیت می‌کرد. او می‌خواست مردم این سیاره را از بدبختی نجات دهد. از همان روز اول که به پیر مرد قول داده بود، بر سر قولش بود. در تصمیم خود نیز قاطع بود. هیچ‌چیز مانع تصمیم او شده نمی‌توانست. روزی جلا از جادوگر پرسید: «تو در این قصر تنها هستی، دلت تنگ نمی‌شود؟» جادوگر جواب داد: «من نمی‌خواستم تنها باشم. ولی موجودات زنده گاهی کارهای می‌کنند که در اختیار خودشان نیستند.»

جلا دوباره پرسید: «چرا مجبورید که در این قصر تنها زندگی کنید؟ بدون اینکه حتی با کسی صحبت کنید. این همه زیبایی شما که کسی او را دیده نتواند و این همه قدرت جادویی شما که کسی آن را دیده نتواند چه فایده دارد؟»

جادوگر گفت: «من فقط می‌خواستم در این شهر محبوب باشم. ولی آنها مرا دوست نداشتند. می‌خواستم با نمایش‌های جادویی خود لبخند بر لبان کودکان و مردمان این شهر بیاورم، ولی آنها مرا قبول نداشتند. آنها همیشه می‌گفتند که من وقت کودکان آنها را ضایع می‌کنم. خودشان همیشه در حال مطالعه و خواندن بودند. کودکان شان را نیز مجبور به خواندن می‌کردند. من نمی‌خواستم که کودکان درس نخوانند، بلکه می‌خواستم به آنها آموزش دهم که کودکان به تفریح نیز ضرورت دارند. ولی روز به روز مردم شهر از من نفرت پیدا می‌کردند. نفرت آنها باعث شد تا آنها را فریب بدهم و هیولاها را در این سیاره بیاورم. به کمک هیولاها آنها را به سنگ تبدیل کنم و این

کار را انجام دادم. اما سال‌ها است که خودم از این کار خود پیشمان هستم. سال‌ها است که در آتش پشیمانی می‌سوزم.»

جلا پرسید: «پس چرا تا به حال آنها را نجات نداده‌اید؟»

جادوگر ناامیدانه گفت: «بعد از سنگ شدن مردم شهر، هیولاها دیگر مرا به حیث پیشوای شان قبول نکردند. آنها برای خود پیشوای دیگر از جنس خودشان انتخاب کردند. زیاد کوشش کردم که به آنها بفهمانم توقف عقربه‌های ساعت به ضرر خود آنها نیز است، ولی آنها اصلاً به حرف‌های من گوش ندادند.»

جلا با تعجب پرسید: «توقف عقربه‌های ساعت چگونه به ضرر هیولاها است؟»

جادوگر گفت: «هدف هیولاها از آمدن به این سیاره رسیدن به آبشار مقدس این سیاره است. آنها به این عقیده‌اند؛ هر هیولا که خود را در آن آبشار پرتاب کند، در یک جهان دیگر وارد می‌شود. جهانی که برای آنها جنت جاویدان خواهد بود. اما با توقف عقربه‌های ساعت دیگر در آن آبشار آب نمی‌ریزد.»

جلا با خوشحالی بسیار گفت: «پس می‌توان کاری کرد که هم ما به هدف خود برسیم و هم هیولاها. برای آنها می‌گویم که ساعت را پاک و تمیز کنند.»

جادوگر گفت: «من چند بار این حرف را به آنها گفته‌ام، اما آنها فکر می‌کنند که می‌خواهم آنها را به این بهانه فریب داده و مردم شهر را نجات دهم.»

جلا گفت: «پس باید به خاطر حاصل کردن قناعت شان با آنها ملاقات کنیم.»

جادوگر گفت: «آنها هر کسی را که در نزدیکی آن ساعت ببینند، از بین می‌برند.»

جلا گفت: «اگر شما مرا کمک کنید، من حتماً یک راه حل برای این کار پیدا می‌کنم.»

جادوگر لبخند زد و گفت: «روز اول که با پیرمرد و اژدها به طرف این قصر آمدید، می‌دانستم که برای نجات مردم آمده‌اید، ولی نخواستم اظهار کنم. صبر کردم تا خودتان برایم بگویید. من هر چه که از دستم بیاید، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود، از مردم این شهر دریغ نمی‌کنم. تمام عمر انتظار روزی را کشیده‌ام تا بتوانم اشتباه خود را جبران کنم. خیلی دوست دارم دوباره گردش ساعت آهنی را ببینم. دوباره مردم شهر و ازدحام شهر را ببینم.»

جلا زنِ جادوگر را به آغوش گرفت و گفت: «شما بسیار مهربانید. من مطمئن هستم به کمک شما مردم را از شر هیولاها نجات خواهیم داد. آن وقت شما بهترین و محبوب‌ترین فرد این سیاره می‌شوید.» پس از این گفت‌وگوی طولانی جلا به خواب رفت. اولین شبی بود که پس از آمدن به این سیاره به آرامی خوابید. سه دوست هم عاشق صحبت‌ها و رفتارهای جلا شده بودند. همیشه در اطراف جلا می‌بودند و یک لحظه هم جلا را تنها نمی‌گذاشتند.

دو

با طلوع ستاره‌های سیاره همه جا روشن شد. این دو ستاره مانند دو آفتاب سیاره را روشن می‌کردند. جلا و سه دوست همراه با جادوگر در فکر فرو رفته بودند. فکر می‌کردند که راه حلی پیدا کنند تا بتوانند هیولاها را قانع کنند که گردش عقربه‌ی ساعت آهنی به نفع همه سیاره و حتی خود آنها است. یکی از سه دوست گفت: «همه حیوانات را جمع می‌نماییم و می‌رویم هیولاها را از بین می‌بریم.» دو دوست دیگر به تأیید سخن دوست اول، سر خود را تکان دادند. اما جلا با نظر آنها مخالفت کرد: «نخیر! باید راه حلی پیدا کنیم که آنها نیز به هدف خود برسند و ما همچنان بتوانیم مردم شهر را نجات دهیم.»

چند روز گذشته بود، ولی پیرمرد هیچ احوالی از جلا و سه دوست به دست نیاورده بود. او تصمیم گرفت با همه حیوانات به طرف قصر بیایند. پیرمرد به حیوانات گفت: «حتماً دوستان ما را جادو کرده است. به قصر حمله می‌کنیم، زن جادوگر را از بین می‌بریم و دوستانمان را نجات می‌دهیم.»

حیوانات با صداهای گوناگون سخنان پیرمرد را تأیید کردند، همراه با پیرمرد به طرف قصر حرکت کردند. پیرمرد سوار اژدها شد. اژدها با بال‌های بزرگش هوا را پاره می‌کرد و با سرعت به طرف قصر در حرکت بود. شیرها و پلنگ‌ها از زمین سریع‌تر از دیگران می‌دویدند. پرندگان نیز از عقب اژدها در پرواز بودند. فیل‌ها آخرین حیوانات



لشکر بودند که به طرف قصر می آمدند.
جلا و سه دوست ناگهان از پنجره‌ی بزرگِ قصر متوجه شدند که لشکر
بی‌شمار حیوانات به طرف آنها می آیند. جلا سراسیمه گفت: «آنها
حتماً فکر می کنند که زن جادوگر ما را اسیر گرفته است. به این خاطر

به قصر حمله می‌کند تا ما را نجات دهند. باید هرچه زودتر به آنها بفهمانیم که این فکرشان درست نیست. اگر نه زنِ جادوگر را از بین می‌برند.»

سه دوست با یک صدا گفتند: «بلی، بلی، تو راست می‌گویی!»
جلا به سرعت از پله‌ها پایین رفت و با گام‌های تند و بلند دهلیز را پیمود. به طرف دروازه‌ی خروجی رفت. همین که از دروازه خارج شد، اژدهایی را که پیرمرد بالای آن نشسته بود، دید. به چالاکي و چابگی دست‌هایش را به طرف اژدها بلند کرد و فریاد کشید: «حمله نکنید! حمله نکنید!» سه دوست نیز به تعقیب جلا از راه رسیدند و به تقلید از جلا دستان خود را به طرف اژدها تکان داده با یک صدا فریاد می‌کشیدند: «حمله نکنید! حمله نکنید!»

چشم پیرمرد، اما به بالای قصر بود. اصلاً متوجه جلا و سه دوست نشد. به اژدها گفت: «قصر را به آتش بکش!» اژدها دهانش را باز کرد و یک گلوله‌ی بزرگ آتش از آن خارج شد و به طرف منزل دوم قصر پرتاب شد. گلوله‌ی آتش مثل یک توپ بزرگ آتشین به سرعت طرف قصر آمد و به منزل دوم قصر، درست همان جا که چند دقیقه پیش جلا و سه دوست ایستاده بودند، برخورد کرد. همه‌ی منزل را آتش گرفت. آتش به هرسو زبانه می‌کشید. تلاش‌های جلا برای جلب توجه پیرمرد ناکام ماند. یکی از سه دوست گفت: «باید زنِ جادوگر را نجات بدهیم.» و دو دوست دیگر نیز تکرار کردند: «باید زنِ جادوگر را نجات بدهیم.»

جلا بدون اینکه چیزی بگوید به طرف دروازه‌ی ورودی قصر دوید. به تعقیب جلا سه دوست هم دویدند. جلا دروازه را باز کرد. دوان

دوان دهلیز را پیمود و داخل سالون قصر شد. دود و بوی سوختگی همه جا را تاریک کرده بود. یکی از سه دوست نفسش بند آمد و به زمین افتاد. جلا به دوستانش گفت: «شما دو نفر او را کمک کنید و به بیرون انتقال بدهید. من دنبال زنِ جادوگر می‌روم.»

دو دوست با یک صدا گفتند: «درست است. درست است.» هر دو از دو دست دوست خود گرفتند و او را از قصر خارج کردند. آتش شعله می‌کشید و قصر داغ و سوزنده شده بود. دود روی جلا را کاملاً سیاه کرده بود. عرق از سر و رویش می‌چکید. از زینه‌ها بالا رفت و به طرف اتاقِ زنِ جادوگر دوید. زنِ جادوگر به دنبال انگشتر جادویی خود می‌گشت. اگر انگشتر را می‌یافت، می‌توانست با آن آتش را خاموش کند. جلا فریاد کشید: «همراه من بیا! اگر نه آنها تو را از بین می‌برند.»

زن هیچ اعتنایی نکرد. مثل این که اصلاً صدای او را نشنیده باشد. فقط به انگشتر فکر می‌کرد. ناگهان صدای برخورد یک توپ آتشین دیگر به قصر احساس شد. قصر لرزید. شعله‌ها دو برابر شدند. در این وقت پیرمرد به فکر جلا افتاد. وقتی شعله‌های آتش را دید، احساس کرد، کاری اشتباهی انجام داده است. اما دیر شده بود. دیگر پیشمانی فایده‌ای نداشت. با خود فکر کرد؛ نکند آنها بسوزند. به اژدها گفت: «پایین شو! پایین شو!»

اژدها به سرعت از هوا به محوطه‌ی قصر پایین آمد. همین که پیرمرد به محوطه‌ی قصر پایین شد، سه دوست را دید که یکی از آنها روی زمین افتاده است. دو نفر دیگر کمکش می‌کردند تا به هوش بیاید. پیرمرد که از فرط ناتوانی به مشکل گام برمی‌داشت به طرف سه

دوست خیز زد. با صدای لرزان و ناله کنان گفت: «جلا! جلا کجا است؟»

دو دوست با یک صدا گفتند: «او به کمک زنِ جادوگر رفته است.»
پیرمرد تعجب کرد: «چه! به کمک زنِ جادوگر رفته است؟»
دو دوست که مصروف کمک کردن به دوستشان بودند، دیگر هیچ نگفتند. در این وقت حیوانات نیز به محوطه‌ی قصر رسیدند. همه با دیدن پیرمرد توقف کردند. شیر که از همه حیوانات پیش‌تر به پیرمرد رسیده بود، غرش کنان گفت: «جلا کجاست؟»
پیرمرد گفت: «داخل است.»

در این هنگام آن قسمت قصر که اولین گلوله در آنجا برخورد کرده بود، فروریخت. هوش از سر همه پریدند. همه فکر کردند که جلا و زنِ جادوگر در داخل قصر سوختند. اما آنها هنوز زنده بودند. جلا می‌دانست؛ زنِ جادوگر بدون انگشتر از خانه بیرون نمی‌رود. به همین خاطر او نیز مشغول یافتن انگشتر شد. ولی تلاش‌های آنها بی‌نتیجه بود. پرندگان وقتی متوجه شدند؛ جلا داخل قصر گیر مانده است، به دنبال آب پرواز کردند. همه با منقارشان قطره‌های کوچک آب را گرفته و به طرف قصر آمدند. همین که به بالای قصر رسیدند، به صورت منظم قطره‌ها را رها کردند. قطره‌ها مثل باران روی آتش باریدند و شعله‌ها را ضعیف‌تر کردند. اما آتش همه جای قصر را گرفته بود. به این سادگی خاموش نمی‌شد. پرندگان نیز از تلاش دست برداشتند. به چند گروه تقسیم شدند. هر گروه به نوبت دنبال آب می‌رفتند و می‌آمدند و روی قصر سوزان باران درست می‌کردند.
در داخل قصر جلا و جادوگر دور خودشان می‌چرخیدند و انگشتر را

پیدا نمی‌توانستند. زن گفت: «من بدون انگشتر نمی‌توانم زنده باشم. چون همه‌ی توان و قدرت من در آن انگشتر جادویی است.»
جلا برای اینکه زن جادوگر را قانع کند، گفت: «حالا بیا از این‌جا خارج شویم. بعد که آتش را خاموش کردیم، انگشترت را با کمک دیگران پیدا می‌کنیم.»

پرندگان آن‌قدر کارشان را درست انجام می‌دادند که جلا و جادوگر فکر کرد باران می‌بارد. قطره‌های آب سبب شد آتشی که به نزدیکی جلا و جادوگر رسیده بود، خاموش شود. اگر نه کم مانده بود؛ هر دو یک‌جا بسوزند. با آن هم آتش به طور کامل خاموش نشده بود. هنوز هم بعضی از قسمت‌های قصر می‌سوخت. هوا کم‌کم تاریک شده می‌رفت. شعله‌های آتش محوطه‌ی قصر را روشن نموده بود. پرندگان یک لحظه دست از کارشان برنمی‌داشتند؛ آب می‌آوردند و آب می‌ریختند. سرانجام جلا و جادوگر ناامید شدند. از پله‌های نیم‌سوخته به سختی پایین آمدند. لباس‌هایشان کاملاً تر شده بود. وقتی به سالون رسیدند، متوجه شدند که دهلیز در آتش می‌سوزد و راهی برای خروج وجود ندارد. جادوگر گفت: «در عقب یک راه دیگر هم وجود دارد.»

در بیرون قصر یکی از آن سه دوست که از هوش رفته بود، به هوش آمد. وقتی قصر سوخته را دید، دوباره از هوش رفت. پیرمرد قصر را تماشا می‌کرد و بلند بلند فریاد می‌زد: «جلا! جلا! جلا!»
ناگهان دو پایه‌ای که در دو طرف دروازه‌ی ورودی قصر بودند، لرزیدند و قصر مثل یک خانه‌ی کاغذی فرو ریخت. فروریختن قصر سبب شد آتش خاموش شود. ولی دود و خاک برخاسته از آن چشم

همه را کور کرد. گرد و خاک آهسته-آهسته به زمین نشست. ویرانی قصر گواه از آن می داد که کسی داخل آن زنده نباشند. پیرمرد گریان و نالان می گفت: «تقصیر من است. من قصر را به آتش کشیدم. یک لحظه هم فکر نکردم که جلا داخل آن است. خدا مرا لعنت کند!» دو دوست نیز با یک آواز می گریستند. آنها هم به خاطر جلا می گریستند و هم به خاطر دوست شان که از هوش رفته بود. پرندگان دیگر دست از آب آوردن برداشتند. همه در کنار دیگر حیوانات به زمین نشستند. فیل ها تازه از راه رسیدند. هر چند آنها یک جا با دیگر حیوانات حرکت کرده بودند، ولی سرعت گُند آنها باعث شده بود که تازه در آن جا برسند. ناله های پیرمرد آن قدر سوزناک بود که اشک همه را جاری کرده بود؛ از بزرگ ترین حیوان گرفته تا کوچک ترین پرنده گریه می کردند.

جلا و جادوگر از راه عقبی قصر خارج شدند. فروریختن قصر را از بیرون دیدند. هر دو به سختی اطراف ویرانه های قصر را پیمودند و خود را به جمع پیرمرد و دیگران رساندند. کودک بی هوش شده دوباره به هوش آمد. دید همه گریه می کنند. و او اولین کسی بود که چشم اش به جلا و جادوگر افتاد فریاد زد: «جلا! جلا!»

آن وقت بود که همه جلا را زنده دیدند. سه دوست دوان دوان به طرف جلا رفتند و او را در آغوش گرفتند. پیرمرد هم با گام های لرزان خود را به جلا رساند. در حالی که می گریست، او را در آغوش گرفت و گفت: «غم از دست دادن تو بیشتر از غم سنگ شدن مردم عذابم داد.»

همه حیوانات به دور جلا جمع شدند و جلا به نوبت شماری از آنها را

نوازش کرد. شیر که سر خود را در آغوش جلا قرار داده بود گفت:
 «اگر تو زنده نمی‌آمدی، پیرمرد را پاره - پاره می‌کردم.»
 همه خندیدند. در میان خنده‌ها زنِ جادوگر متوجه شد که انگشترش
 در دست همان کودکی است که از هوش رفته بود. با عصبانیت
 گفت: «انگشتر من در دست تو چه کار می‌کند؟»
 او گفت: «من قصد دزدی نداشتم. فقط می‌خواستم مثل شما جادو
 کنم و برای خود لباس تهیه کنم.»
 جادوگر گفت: «چیزی نمانده بود که به خاطر آن جان خود را از دست
 بدهیم.»

کودک انگشتر را از انگشتش کشید و به جادوگر داد. زن آن را به
 انگشت خود انداخت. آرام نجوا کرد و انگشتر را به طرف قصر
 گرفت. نور آبی‌رنگ از آن بلند شد و به طرف قصر رفت. در یک
 لحظه ویرانی‌های قصر مثل اول خود آباد و زیبا شد. این جادو همه را
 شگفت‌زده کرد. پیرمرد که از زنِ جادوگر نفرت داشت به جلا گفت:
 «تو چرا به خاطر این جادوگر حریص، جان خود را به خطر انداختی؟»
 جلا گفت: «نخیر! شما اشتباه فکر می‌کنید. او مهربان‌ترین زنی است
 که تا به حال دیده‌ام. او هم مثل ما می‌خواهد به مردم شهر کمک
 کند. او همراه ما است. بعد از این همه‌ی ما با هم تلاش می‌کنیم تا
 مردم شهر را از سنگ‌شدگی نجات دهیم.»

پیرمرد با عصبانیت گفت: «او باعث شد که من سال‌ها در فراق
 اولادهایم بسوزم، دوستان خود را نبینیم و مردم ما سال‌ها است که به
 خاطر حرص و طمع او به سنگ تبدیل شده‌اند. او باعث شد که هیولاها
 به این سرزمین حمله کنند و بر مردم این سرزمین ظلم کنند. چطور تو

او را مهربان خطاب می‌کنی؟»

جلا با خون‌سردی جواب داد: «گاهی همه در زندگی مرتکب اشتباه می‌شوند. دقایق قبل تو قصر را به آتش کشیدی، درحالی که من داخل آن بودم. اگر من در آن جا می‌سوختم آیا مقصر مرگ من تو بودی؟ آیا تو را به خاطر انجام آن کار اشتباهات جزا بدهیم، درحالی که تو قصد و نیت آن را نداشتی؟ مهم قصد و نیت شخص است. این زن، زن مهربانی است. او فقط می‌خواسته مردم شهر او را دوست داشته باشند.»

سه دوست نیز به تقلید از سخنان جلا گفتند: «او فقط می‌خواسته که مردم شهر او را دوست داشته باشند.»


پیرمرد سخنان جلا و سه دوست را قبول کرد و دست دوستی به طرف زن جادوگر دراز کرد. جادوگر با صدای دل‌نشین و زیبایی که داشت گفت: «من از همه‌ی شما معذرت می‌خواهم. مقصر بدبختی مردم این شهر در طول همه‌ی این سال‌ها منم.»

حیوانات همه خوش‌حال شدند. آنها پس از سال‌های طولانی به روی سیاره‌ی شان همدیگر‌پذیری را می‌دیدند. آسمان کاملاً تاریک شده بود. ستارگان چشمک می‌زدند. قصر با تمام شکوهش در جایش بود. جادوگر همه را به قصر دعوت کرد. قبل از این هیچ حیوانی، حتا پیرمرد داخل آن قصر زیبا را ندیده بودند. همه به اتفاق هم به داخل قصر رفتند. آن شب را بدون کینه و کدورت داخل قصر سپری نمودند. حیوانات در محوطه‌ی قصر با هم بازی می‌کردند. جلا و سه دوست نیز در داخل قصر با یک‌دیگر بازی می‌کردند. همه می‌خندیدند. بعد از سال‌های طولانی همه یک‌جا می‌خندیدند. مثل این که همه‌ی سیاره

می خندید. همه ی ستارگان چشمک زنان می خندیدند. همه ی درختان با وزش باد رقص کنان می خندیدند. جلا و سه دوست می خندیدند. پیرمرد و زن جادوگر از گذشته ها قصه می کردند و می خندیدند.

ACKU

ACKU



فصل چهارم
جلا در محکمه

ACKU

ACKU

دو ستاره از پشت کوه‌های بلند و سیاه طلوع کردند و سیاهی شب را شستند. صبح آن شب خوب و پُرماجرا، همه خوش‌حال از خواب بیدار شدند.

پیرمرد دیگر کینه‌ی از آن دو در دل نداشت. او از جلا آموخته بود که باید گرفتاری‌ها را با مهربانی حل کرد. زنِ جادوگر از جلا پرسید: «امروز باید چه کار کنیم؟»

جلا گفت: «من امروز به نزد هیولاها می‌روم و کوشش می‌کنم قناعت آن‌ها را حاصل نمایم. به هر شکل که شده به آن‌ها می‌فهمانم؛ گردش ساعت آهنی به سود همه‌اند.»

پیرمرد گفت: «آن‌ها به هیچ کس رحم نمی‌کنند. آن‌ها فوری تو را از بین خواهند برد.»

جلا گفت: «باید به زنده ماندن ایمان داشت. فقط این گونه می‌توانیم به خواسته‌های خود برسیم.»

جادوگر گفت: «اگر آن‌ها تو را اسیر بگیرند، دیگر نمی‌توانیم تو را نجات دهیم.»

جلا گفت: «راه دیگری نداریم. باید با آن‌ها از نزدیک ملاقات کنم.»

پیرمرد گفت: «ما نمی‌خواهیم جان تو به خاطر مردم این سیاره با خطر مواجه شود.»

جلا گفت: «گاهی وقت‌ها برای رسیدن به مقصد باید خطر کرد.»

سه دوست با یک صدا گفتند: «همین طور است. باید خطر کرد.»
زنِ جادوگر و پیرمرد وقتی نتوانستند جلا را از تصمیمی که گرفته بود
منصرف کنند، مجبور شدند با او موافقت کنند. جادوگر گفت: «به یاد
داشته باش! هیولاها موجودات خوش‌باورند.»

جلا سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد. او هیچ‌گاه حرف دیگران
را مستقیماً رد نمی‌کرد. سخنان‌شان را گوش می‌داد. اگر به نظرش
درست بود به آن عمل می‌کرد و اگر درست نبود، نادیده می‌گرفت.
به خاطر این که کسی خفه نشود، هرگز پیش رویش رد نمی‌کرد. با
همه خداحافظی کرد. از همه خواست که برایش دعا کنند. جادوگر
انگشترش را به طرف زمین گرفت و چیزی زیر لب زمزمه کرد. نور
آبی‌رنگی از انگشتر بیرون شد و از میان نور یک اسب سفید زیبا با
بال‌های قشنگ و قوی خارج شد. زن گفت: «این اسب تو را به نزد
هیولاها می‌برد.»

سپس انگشتر را به انگشت جلا انداخت و گفت: «این انگشتر تو را از
بلاهای بد نجات می‌دهد. کافی است از اعماق قلب چیزی بخواهی.
اگر این انگشتر توانایی آن را داشته باشد، حتمن برای تو مهیا می‌کند.»
جلا سوار اسب زیبا شد. اسب بال‌هایش را گشود و پرواز کرد. جلا از
پرواز بسیار لذت می‌برد. دست خود را به نشانه‌ی خداحافظی تکان
داد و اسب رفته-رفته از زمین فاصله گرفت و در آسمان ناپدید شد.
پیرمرد با صدای لرزان و نالان گفت: «خداوند جلا را در پناه خود
داشته باشد!»



دو

اسب پرواز می‌کرد و جلا از آن بالا تمام نقاط زیبای سیاره را تماشا می‌کرد. به اسب جادویی گفت: «این سیاره بسیار زیبا است.»

اسب گفت: «بلی، این سیاره زیبا است. کاش من می‌توانستم یک اسب واقعی باشم و در این سیاره زندگی کنم!»

جلا گفت: «بهتر است قناعت داشته باشی. خداوند تو را یک اسب جادویی خلق کرده است. تو از دیگر اسب‌ها برتری داری. تو می‌توانی خلاف طبیعت همه‌ی اسب‌ها پرواز کنی.»

اسب گفت: «اما این همه مرا خوشبخت نمی‌سازد.»

جلا گفت: «خوشبختی بستگی به چیزهای ندارد که ما داریم، بلکه بستگی به زاویه‌ی دید ما دارد. اگر زاویه‌ی دید خود را درست تنظیم کنیم، احساس خوشبختی می‌کنیم.»

اسب با شنیدن سخنان جلا به حقیقت بزرگ زندگانی پی‌برد و با خود تصمیم گرفت که دیگر در مورد این که او چگونه یک اسب است، فکر نکند. تنها در مورد این فکر کند که او هم مثل دیگر اسب‌ها می‌تواند ببیند و می‌تواند از خیلی چیزها لذت ببرد، حتا با این برتری که می‌تواند پرواز هم بکند.

آن‌قدر پرواز کردند که جلا از دور ساعت آهنی بزرگ را دید. ساعت آن‌قدر زیبا بود که چشم هر بیننده را خیره می‌کرد. اسب آهسته - آهسته به ساعت نزدیک می‌شد. هر قدر که اسب نزدیک‌تر می‌شد، ساعت بزرگ‌تر جلوه می‌نمود. تا این که اسب درست بالای ساعت

آهنی رسید. هیولاها با دیدن اسب به طرفش تیراندازی کردند. یک تیر آمد و به شکم اسب فرو رفت. خون از شکم اسب فوران کرد. اسب از شدت درد تقریباً از پرواز ماند. برای این که جلا از آن بلندی به پایین پرتاب نشود، ارتفاعش را کم می کرد. پیش از این که به زمین برسد، تیر دوم به بغلش اصابت کرد. این بار تعادلش بیخی به هم خورد. به دور خود چرخید، چرخید و به زمین سقوط کرد. پس از زمین خوردن اول به نور تبدیل شد، سپس ناپدید گشت.

دست چپ جلا، شدید درد می کرد. هنوز از جای خود بلند نشده بود که هیولاها به او رسیدند. آنها واقعاً هیولا بودند. هر چند از نظر ساختمان بدن مانند انسان بودند، ولی مثل دیوهای بزرگ زشت و بدقواره بودند. آن قدر بزرگ بودند که تنها در افسانه‌ها قابل تصور است. همین که به جلا رسیدند، بدون توجه به جراحات دست چپش او را به طرف قلعه‌ی بزرگی که در اطراف ساعت آهنی بود، بردند. همین که داخل قلعه شدند، جلا را وسط محوطه‌ی قلعه پرتاب کردند. جلا به زمین خورد و درد شدیدتری احساس کرد.

قلعه پر بود از هیولا. همه به جلا نگاه می کردند. جلا ترسیده بود. سخنان پیرمرد در گوشش طنین می انداخت: «آنها بسیار بی رحم هستند. تو را از بین می برند! آنها بسیار بی رحم هستند. تو را از بین می برند!» با دست راست دست چپش را محکم گرفت و با خود گفت: «واقعاً این‌ها بی رحم هستند!»

یک هیولا با صدای بلند و خشن فریاد زد: «چرا به این‌جا آمده‌ای؟» هیولای دیگر گفت: «او یک موجود فضایی است. از سیاره‌ی دیگر آمده است. مردم این سیاره مثل او زیبا نیستند. نگاه کنید؛ بینی‌اش

چقدر کوتاه است!»

هیولای دیگر گفت: «شاید وقتی از بالای اسب پرنده افتاد، بینی اش شکسته باشد.»

هیولاهای دیگر با شنیدن این حرف به خنده افتادند. همه می‌خندیدند که پیشوای شان وارد شد. بزرگ‌تر از دیگران بود. همه خاموش شدند و هر کس در جای خود منظم و مؤدب ایستادند. پیشوا پرسید: «این چه موجودی است؟ او را از کجا آورده‌اید؟»

یک هیولا پیش‌تر آمد و گفت: «پیشوای بزرگوار! این موجود فضایی سوار بر یک اسب بال‌دار، بالای ساعت بزرگ پرواز می‌کردند. ما از ترس این‌که بالای ما حمله نکنند، اسب را از بین بردیم و این را دست‌گیر کردیم.»

پیشوا عادل و مهربان به نظر می‌رسید. وقتی به جلا نگاه کرد با خود اندیشید؛ این موجود ضعیف هرگز نمی‌تواند ضرر برساند. با صدای بلند گفت: «همین حالا او را محاکمه می‌کنیم.»

جلا به سختی از جایش بلند شد و گفت: «نام من جلا است. من یک انسان هستم. من از کهکشان راه شیری و از سیاره‌ای به نام زمین به این‌جا آمده‌ام.»

پیشوا پرسید: «چرا سیاره‌ی خود را ترک کرده‌ای و به این‌جا آمده‌ای؟» جلا گفت: «چون می‌خواستم به آبشار مقدس که در این سیاره هست، برسم.»

با شنیدن آبشار مقدس، میان هیولاها همه‌مهم‌ای آغاز شد. یکی از آنها گفت: «این موجود از کجا می‌داند که آبشار در این سیاره وجود دارد؟»

دیگری گفت: «شاید او راز آن آبشار مقدس را بداند.»
پیشوا فریاد زد: «خاموش!» همه ساکت شدند. سپس از جلا پرسید:
«در مورد آبشار مقدس چه می‌دانی؟»

جلا می‌دانست که برای رضایت آنها تنها یک راه وجود دارد و آن این است که منافع و مقاصد آنها را نیز در نظر بگیرد. گفت: «جناب پیشوا! بزرگان ما در زمین حکایت کرده‌اند که در این سیاره یک آبشار مقدس وجود دارد. بر اساس حکایات آنها؛ هر موجودی که خود را در آن آبشار پرتاب کند، در سیاره‌ای ظهور می‌کند که چون بهشت برین زیبا است و زندگی در آن جا همیشگی است.»


پیشوا که در مورد وجود آبشار همیشه در تردید بود، با شنیدن سخنان جلا با خود گفت: «یعنی حقیقت دارد.» بعد رو کرد به جلا: «آیا می‌دانی طی سال‌های دراز حتی یک قطره آب هم از آن آبشار نریخته است؟»

جلا با خود فکر کرد؛ این‌جا درست همان جایی است که می‌شود تیر را به هدف زد. به بسیار خون‌سردی گفت: «بزرگان ما دریافته‌اند که در این سیاره یک ساعت بزرگی آهنی نیز وجود دارد که سال‌ها است از گردش مانده. تمام حیات این سیاره به گردش عقربه‌های آن ساعت بستگی دارد. از وقتی آن ساعت متوقف شده است، دیگر آبی از آن آبشار نریخته است.»

یکی از هیولاهای گفت: «جناب پیشوا! این موجود فضایی دروغ می‌گوید. او می‌خواهد به این بهانه مردم شهر را نجات دهد. شاید این موجود جادویی باشد. شاید او را زن جادوگر برای فریب ما فرستاده باشد.»

پیشوا لحظاتی را در سکوت گذراند. با خشم گفت: «او را به زندان اندازید. تا زمانی که راست و دروغ سخنان او معلوم نشده، باید در زندان بماند.» سپس دستانش را رو به آسمان گرفت و گفت: «با این حکم، محکمه پایان می‌یابد.»

یک هیولا به طرف جلا آمد. با دستان بزرگش از کمر جلا گرفت و او را به طرف زندان برد. اتاقی که جلا در آن زندانی شد با دیوارهای بلندی احاطه شده بود. درواقع آن زندان مخصوص یک هیولایی خطاکار درست شده بود. سقفش بسیار بلند بود. یک دروازه داشت. در عقب آن دروازه یک نگهبان موظف شده بود که به او دستور داده بود، در صورت فرار، جلا را از بین ببرد. جلا در کنج زندان نشست. هنوز دست چپش درد داشت. فضای اتاق بسیار تاریک بود. اما انگشتر جادویی مثل یک ستاره در آن تاریکی می‌درخشید.



فصل پنجم
جلا در زندان

ACKLU

ACKU

یک روز از زندانی شدن جلا گذشته بود. جلا اول به فرار فکر کرد. ولی زود از این فکر منصرف شد. با خود فکر کرد؛ اگر فرار کند، به هدف اصلی خود که نجات مردم است، نمی‌رسد. تمام وقت به «فکر بهتر» می‌اندیشید. به این می‌اندیشید که چگونه هیولاها را بفهماند. در پایان روز نگهبان را صدا کرد. نگهبان در را گشود و گفت: «چه می‌خواهی؟»

جلا گفت: «سلام هیولا جان، تو چقدر زیبایی!»
چهره‌ی هیولا سُرخ شد. مثل این که جلا به او توهین کرده باشد. با قهر گفت: «دروغ‌گو! تو یک دروغ‌گویی!»
جلا گفت: «باور کن دروغ نمی‌گویم. آیا تو زیبا نیستی؟»
هیولا گفت: «نخیر! دوستانم به من می‌گویند؛ تو زشت‌ترین هیولای روی این سیاره‌ای.»

جلا خندیده گفت: «پس دوستانت دروغ می‌گویند، نه من.»
هیولا با عصبانیت گفت: «امکان ندارد. من زشت خلق شده‌ام. همه این را می‌گویند. همه که دروغ نمی‌گویند.»
جلا با مهربانی گفت: «آنها حتماً با تو شوخی می‌کنند.»
هیولا دیگر نتوانست جلو غضب خود را بگیرد. فریاد کشید: «نخیر، شوخی نمی‌کنند، آنها مرا مسخره می‌کنند.»
جلا دید که او عصبانی شده است به آرامی گفت: «هیولا جان! اسمت

چیست؟»

به یاد داشته باشیم؛ با هر لحنی که حرف بزنیم به همان لحن جواب می گیریم. هیولا نیز آرام شد و به آرامی جواب داد: «من اسمی ندارم.

همه مرا هیولای زشت صدا می زنند.»

جلا وقتی دید هیولا آرام شده است، با خود گفت؛ حالا او را تحسین می کنم. با لبخند همیشگی اش گفت: «تو زیباترین هیولایی که تا به

حال دیده ام.»

هیولا لبخند زد. او هیچ گاه تا به حال از جانب کسی مورد تحسین قرار نگرفته بود. در جواب جلا گفت: «تو هم زیباترین موجودی هستی که

من دیده ام!»

جلا ابروانش را به هم گره زد و گفت: «من انسان هستم، موجود

فضایی نیستم.»

هیولا گفت: «کم و بیش درباره ی انسان ها می دانم. انسان ها در یک کهکشان زیبا به نام راه شیری زندگی می کنند. در یک گوشه ی آن

کهکشان یک منظومه ی شمسی موجود است و در درون آن سیاره ای بنام زمین. انسان ها روی همان سیاره زندگی می کنند. همه ی هیولاها

آرزو دارند یک بار به زمین سفر کنند، ولی تا به حال هیچ کس موفق نشده اند.»

جلا به یاد قریه ی خود افتاد. به یاد سخنان پدر بزرگ اش. به یاد آغوش گرم مادرش و دوستانش. اشک از چشمانش سرازیر شد. هیولا با دیدن

اشک های جلا پرسید: «من زشت هستم؟»

جلا در حالی که با دستانش اشک هایش را پاک می کرد، گفت: «نخیر! تو زیبایی!»

هیولا پرسید: «پس چرا گریه می کنی؟»
دوباره بغض گلوی جلا را فشرده. هق هق کنان گفت: «چون وقتی تو در
مورد زمین حرف می زدی، من به یاد دوستانم افتادم.»
هیولا پرسید: «چطور از سیاره‌ی خود به این جا آمدی؟»
جلا گفت: «داستانش طولانی است. در واقع تصادفی به این سیاره
آمده‌ام.»

هیولا پرسید: «پس چرا با آن اسپ‌پرنده به طرف ساعت آهنی
می رفتی؟»

جلا جواب داد: «چون عقربه‌ی آن ساعت باید دوباره به گردش بیفتد.»
هیولا پرسید: «پس می خواهی به مردم شهر کمک کنی؟»
جلا جواب داد: «بلی، من می خواهم به مردم شهر کمک کنم تا دوباره
به زندگی قبلی خود برگردند.»
هیولا پرسید: «اگر این حرف را پیش روی پیشوا می گفتی، حالا زنده
نبودی.»

جلا پرسید: «شما با مردم این شهر چه مشکل دارید؟»
هیولا جواب داد: «اگر ما اجازه دهیم آنها دوباره زنده شوند به ما حمله
می کنند. و مانع رسیدن ما به آبشار مقدس می شوند.»
جلا گفت: «نخیر! اشتباه فکر می کنید. آن مردم حتا حیوانات را از
بین نمی برند، چه رسد به این که بالای شما حمله کنند و شما را از بین
ببرند.»

هیولا به فکر فرو رفت و گفت: «همین طور است. حیوانات این شهر
یک دیگر را نمی درند.»

جلا پرسید: «آیا می خواهی از طریق آن آبشار به سرزمینی بروی که

چون بهشت زیبا و جاویدان است؟»
هیولا فکر کرد؛ این موجود حتماً مرا فریب می‌دهد. به همین خاطر
جواب منفی داد. گفت: «نخیر من نمی‌خواهم به آن جا بروم.» و
دروازه‌ی اتاق را محکم بست.



همه جا تاریک بود. اتاق جلا که شب و روز نداشت؛ همیشه تاریک
بود. نور آبی‌رنگ که از انگشتر جادویی بیرون می‌شد، تنها می‌توانست
اطراف دستان او را روشن کند. جلا به یاد سخنان زن جادوگر افتاد. او
در باره‌ی این انگشتر گفته بود: «از اعماق قلبت یک چیز را درخواست
کن، اگر در توان این انگشتر باشد، برایت تهیه می‌کند.»
جلا انگشتر را نزدیک صورت خود آورد و گفت: «می‌خواهم ناپدید
شوم و هیچ کس مرا نبیند.»
انگشتر گفت: «این در توان من نیست.»

جلا دوباره گفت: «می‌خواهم این هیولای نگهبان تا صبح به خواب
عمیقی فرو رود و این دروازه‌ی بزرگ باز شود.»
نور آبی‌رنگی از انگشتر بیرون شد و همه‌ی اتاق را روشن کرد. نور
مستقیم به طرف دروازه رفت و خاموش شد. صدای باز شدن دروازه
به گوش رسید. لبخند بر لبان جلا نشست.
انگشتر گفت: «هیولای نگهبان تا صبح بیدار نمی‌شود.»
جلا با خوش حالی گفت: «تشکر می‌کنم! تشکر می‌کنم!»

بعد به طرف دروازه رفت. دروازه آن قدر باز شده بود که جلای کوچک به سختی بتواند از آن بیرون برود. از دروازه خارج شد. آن طرف دروازه یک دهلیز تاریک بود. دهلیز را با احتیاط پیمود. در اخیر دهلیز یک راه به طرف محوطه‌ای که روز قبل در آن محاکمه شده بود، می‌رفت. خود را به محوطه رساند. هیچ کس بیدار نبود. فقط در بالای بام قلعه دو هیولای بزرگ پهره می‌دادند. آنها در تاریکی شب نمی‌توانستند جلای کوچک را ببینند. جلا می‌خواست ساعت بزرگ را بیابد. از محوطه‌ی قلعه گذشت و به طرف دروازه‌ی بزرگ چوبی که نیمه‌باز بود، رفت. همین که از دروازه رد شد، ساعت را دید. ساعت بزرگ روی زمین افتاده بود. هیچ کس در نزدیکی نبود. خود را به ساعت رساند. تصمیم گرفت که ساعت را تمیز کند. اما ساعت آن قدر بزرگ بود که نمی‌توانست به تنهایی آن را پاک کند. اندکی فکر کرد و با خود گفت: «باید هر شب این‌جا بیایم و یک قسمتش را پاک کنم. این‌طور می‌توانم در چندین روز تمیزش کنم.»

انگشتر گفت: «فکر خوبی است!»

جلا از انگشتر پرسید: «تو می‌توانی در پاک کاری این ساعت مرا کمک کنی؟»

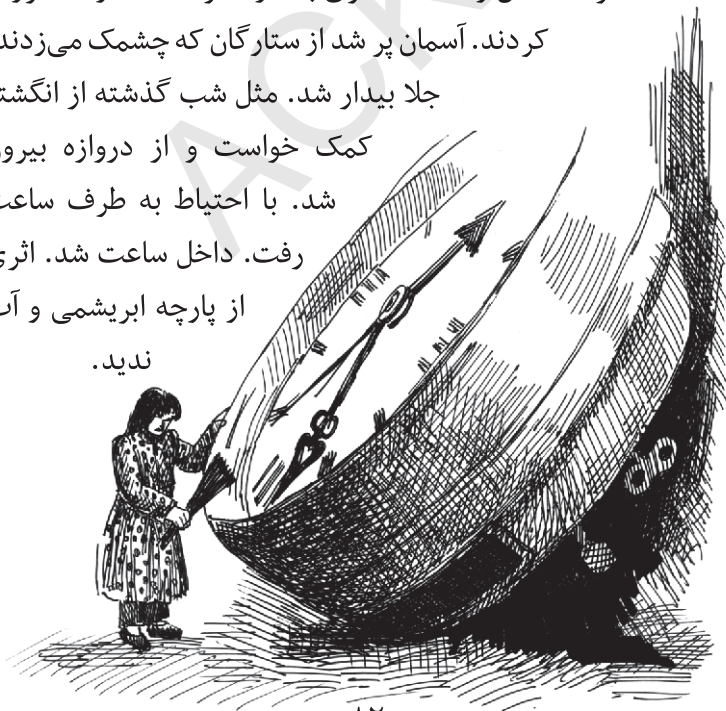
نور آبی‌رنگی از انگشتر بیرون شد و به زمین نشست. جلا یک پارچه‌ی ابریشمی و یک سطل پُر از آب را دید و گفت: «یعنی تنها با این پارچه و آب این ساعت بزرگ را پاک کنم؟»

انگشتر گفت: «کمک دیگر از دست من بر نمی‌آید.»

جلا دوباره پرسید: «حداقل بگو که چطور می‌توانم داخل این ساعت شوم؟»

انگشتر گفت: «در عقب آن یک دروازه است. می‌توانی از آنجا داخل شوی.»

جلا به طرف آن دروازه رفت. مدتی گذشت تا به آن دروازه رسید. داخل شد. به پاک‌کاری شروع کرد. تا صبح یک لحظه هم دم نگرفت. همین که متوجه شد، روز فرا می‌رسد، پارچه و آب را در گوشه‌ای پنهان کرد و خودش به طرف زندان رفت. قلبش تند می‌تپید. می‌ترسید که هیولاها او را ببینند و وضعیت بدتر از این شود. آهسته دهلیز را پیمود و وارد اتاق شد. از انگشتر خواست تا دروازه را ببندد. نور خارج شد و دروازه را بست. ستاره‌های سیاره طلوع نمودند. قلعه روشن شد. هیولاها دیگر بیدار شدند. جلا تمام روز راحت استراحت کرد. آسمان رنگ خاکستری به خود گرفت. ستاره‌ها غروب کردند. آسمان پر شد از ستارگان که چشمک می‌زدند. جلا بیدار شد. مثل شب گذشته از انگشتر کمک خواست و از دروازه بیرون شد. با احتیاط به طرف ساعت رفت. داخل ساعت شد. اثری از پارچه ابریشمی و آب ندید.



از انگشتر پرسید: «آب و پارچه کجا شده‌اند؟» نور آبی‌رنگ از انگشتر ساطع شد و به زمین نشست. این بار بر علاوه‌ی پارچه‌ی ابریشمی و آب، یک جارو نیز بود. جلا کارش را آغاز کرد. تا صبح کار کرد. صبح به اتاقش برگشت. مدتی زیادی به همین منوال گذشت. جلا روزها می‌خوابید و شب‌ها کار می‌کرد. پاک کردن آن ساعت به تنهایی کار آسانی نبود، ولی اراده‌ی او نیز تضعیف نمی‌شد. با باور کامل و با ترس و لرز کارش را ادامه می‌داد. برای رسیدن به مقصد و کمک به مردم شهر هر نوع خطر را پذیرفته بود.



یک روز پیشوا دستور داد تا جلا را به محوطه‌ی قلعه بیاورند. یک هیولا به طرف زندان رفت. به نگهبان گفت: «جناب پیشوا موجود فضایی را خواسته است.» نگهبان که تحت تاثیری مهربانی جلا رفته بود از او پرسید: «پیشوا با او چه کار دارد؟»

او جواب داد: «نمی‌دانم، شاید روز مرگش فرا رسیده است.» نگهبان دروازه را باز کرد. اتاق روشن شد. هیولا داخل اتاق شد. جلا را از خواب عمیق بیدار کرد. ترسید و رنگ از چهره‌اش پرید. فکر می‌کرد که راز او را کشف کرده‌اند. هیولا با دو گام دهلیز را پیمود و به طرف محوطه‌ی قلعه رفت. جلا را با احتیاط به زمین ماند و خودش دور شد. میان هیولاها گفت‌وگو جریان داشت. پیشوا با بلند کردن

یک دستش همه را متوجه خود ساخت. هیولاها خاموش شدند. پیشوا دستش را پایین آورد و گفت: «هشتاد و دو روز از زندانی شدن این موجود فضایی می گذرد. در این مدت من به این نتیجه رسیده ام که موجودیت این موجود فضایی در قلعه به نفع ما نیست. آزادی او نیز ضرری به ما نمی رساند. بنابراین می خواهم حکم آزادی او را صادر کنم.»

شاید جلا اولین زندانی باشد که از شنیدن حکم رهایی اش بسیار ناراحت شد. او در طول این هشتاد و دو روز بسیار به هدفش نزدیک شده بود. تنها عقربه ی بزرگ ساعت باقی مانده بود که گردش ساعت دوباره آغاز شود. جلا نمی دانست چگونه جلو آزادی اش را بگیرد. پیشوا ادامه داد: «از زندانی می خواهیم اگر حرفی برای گفتن دارد، بگوید.»

جلا ناامیدانه گفت: «من در طول این مدت بسیار راحت بودم. آرامش واقعی را در قلعه ی شما احساس کردم. انسان های زمین اگر مثل شما می بودند، جهان مکان زیباتر از این بود. خواهش می کنم فقط چند روز دیگر در این قلعه بمانم.»

پیشوا از آن همه تعریف بسیار خوش حال شد. به خاطر جبران آن گفت: «آخرین خواهش این موجود فضایی کوچک و بی آزار را نادیده نمی گیرم. او را به مدت یک ماه دیگر زندانی کنید. به شرط این که یک ماه بعد او از این سیاره برود به سیاره ی که به خودش تعلق دارد. محاکمه این جا به پایان می رسد.»

هیولایی که مسؤل آوردن جلا به زندان بود، او را از زمین برداشت و به طرف اتاقش آورد. در راه از او پرسید: «تو چرا خواستی این جا زندانی باشی؟»

جلا گفت: «چون من هیولاها را دوست دارم.»

انگار جلا برای هر سؤال یک پاسخ قانع کننده و به جا داشت. هیچ گاه طوری پاسخ نمی داد که طرف مقابل از پرسیدن سؤالش پشیمان شود. هیولا دروازه‌ی اتاق را بست. با فرارسیدن شب جلا دوباره از انگشتر خود خواست که دروازه را باز کند. دروازه باز شد. نگهبان هم طبق معمول به خواب رفته بود. جلا با احتیاط از زندان بیرون شد و آهسته - آهسته محوطه‌ی قلعه را پیمود و خود را به داخل ساعت آهنی بزرگ رساند. همین که به ساعت رسید شروع به پاک کاری آخرین عقربه کرد. ساعت‌ها زحمت کشید. با تمام شدن آخرین قسمت عقربه از ساعت خارج شد. با وجود این که همه جای ساعت را پاک کرده بود، ولی عقربه‌ها به گردش درنیامدند. بسیار ناامید شد. دوباره همه جا را جست و جو کرد. هیچ جا کثیف باقی نمانده بود. بغض گلویش را فشرده. با آن همه زحمت، عقربه‌ها کار نکردند. بدون هیچ نوع احتیاط به طرف اتاقش رفت. هیولاهایی که پهره می دادند، اصلاً متوجه او نشدند. داخل زندانش شد. دروازه را توسط انگشتر بست. خواب از چشمانش گریخته بود. نمی توانست بخوابد. ناراحت بود که تلاش هایش برای نجات مردم شهر بی ثمر مانده بود. دیگر نمی دانست که چگونه مردم شهر را نجات بدهد؟

با خود گفت: سال‌ها است که ساعت از گردش بازمانده است. حتماً کدام مشکل تخنیکی پیدا کرده است یا شاید پیرمرد و زن جادوگر در این مورد اشتباه فکر نموده باشند. تمرکزش را از دست داده بود. ماه‌ها با شور و اشتیاق برای نجات مردم شهر و همچنان برای رستگاری هیولاها کار کرده بود. او از هیولاها نفرت نداشت. چون

هیولاها با او رفتار بد نکرده و حتا آزادش کرده بودند. اشک‌هایش از روی گونه‌هایش سرازیر شد. با خود گفت: من را هیچ چیز شکست داده نمی‌تواند. تنها چیزی که باعث شکست من می‌شود، ناامیدی است. تصمیم گرفت دیگر ناامید نباشد. او تمام تلاشش را کرده بود. نتیجه‌ی کار از توان او خارج بود. جلا در تصمیم‌گیری بسیار عاقل بود. تصمیم گرفت صبح با پیشوا صحبت کند و از قلعه خارج شود. دوباره خود را به پیرمرد و زنِ جادوگر برساند و به دنبال راه حل جدید برای نجات سیاره برآیند.

چهار

جلا آن شب تا صبح حتا یک دقیقه پلک روی هم نگذاشت. طلوع ستاره‌ها، تاریکی شب را از میان برد و روشنایی را در سراسر سیاره پخش کرد. از جایش بلند شد و به طرف دروازه رفت. خواست دروازه را تک تک بزند... ناگهان صدای بلند گردش عقربه‌های ساعت مانع شنیدن تک تک زدن او شد. صدای تک تک پی هم و بدون وقفه‌ی ساعت جلا را غرق در شادی و سرور کرد. سر و صدای هیولاها نیز در سراسر قلعه پیچیدند. پیشوا وقتی دید ساعت کار می‌کند و داخلش از تمیزی می‌درخشد، از شدت عصبانیت برج زهر مار گشته بود. با خشم بیش از حد گفت: «آن موجود فضایی کوچک را به نزد من بیاورید.»

یک هیولا دوان دوان به اتاق جلا آمد. به هیولای نگهبان گفت: «دروازه را باز کن، این موجود فضایی ما را تباه ساخت.»

نگهبان که تازه از خواب بیدار شده بود، دروازه را باز کرد. هیولا به طرف جلا رفت. او را با یک دست از زمین برداشت. جلا خوش حال و بی خیال بود. به مقصد خود رسیده بود. هرگز به این فکر نمی کرد که شاید هیولاها به زندگی او پایان ببخشند. خوشی بیش از حد قلبش را فرا گرفته بود. آثار آن در لبانش نیز دیده می شد.



هیولا، کشان - کشان او را به طرف پیشوا برد و پیش او انداخت. پیشوا با صدای خشن گفت: «تو چه کردی؟ چگونه توانستی این ساعت بزرگ را تمیز کنی؟»

جلا لبخند زد گفت: «این مهم نیست که چطور توانستم این ساعت را پاک کنم؛ مهم این است که بزرگترین خدمت را در حق شما انجام داده‌ام. اما شما تا حالا از من تشکر نکرده‌اید.»

پیشوا لبخند تلخی زد و گفت: «خدمت!» صدایش را بلندتر کرد و با قهر گفت: «می‌دانی! تو بزرگترین خیانت را در حق این قلعه و هیولاها انجام داده‌ای.»

جلا گفت: «مگر شما نمی‌خواستید در آبشار مقدس آب جاری شود؟» پیشوا کمی آرام شد و گفت: «می‌خواستیم. ما همه به خاطر آن آبشار مقدس به این جا آمده‌ایم.»

جلا گفت: «همین حالا در آن آبشار مقدس آب جریان دارد.» پیشوا با خود فکر کرد؛ نکند این موجود فضایی کوچک از طرف خداوند برای رستگاری ما آمده است! به همین خاطر امر کرد: «همین حالا به طرف آبشار مقدس می‌رویم. اگر در آن آب جاری شده بود، از این موجود کوچک فضایی سپاس‌گزاری نموده، او را نعمت بزرگ و رهنمای خود می‌دانیم. اما اگر این موجود کوچک دروغ گفته باشد، او را از بلندای آبشار به اعماق آن پرتاب می‌کنیم.»

جلا ایمان کامل داشت که آبشار جاری شده است. چون تا این جا هر چه پیرمرد و زن جادوگر در مورد این سیاره گفته بودند، درست گفته بودند. با خود گفت: «کاش بتوانم شهر را با آن مردم در حالی حرکت

ببینم.»

هزاران هیولا از قلعه به سمت آبشار راه افتادند. جلا در دستان پیشوا بود و پیشوا جلوتر از همه می‌دوید. لشکر بزرگ هیولاها می‌دویدند و منظره‌ی وحشتناکی ایجاد کرده بودند. گرد و خاک از زیر پای‌شان به آسمان بلند شده بود. وقتی به آن‌جا رسیدند، آبشار خشکِ خشک بود. با وجود این که خشک بود، اما عمق آن آن‌قدر زیاد بود که هیچ قابل دید نبود. چشم‌های انسان به عمق آن نمی‌رسید.

پیشوا که بی‌نهایت عصبانی بود به جلا گفت: «ببین! تو ما را فریب دادی. تا به هدف خود نائل شوی. تو دروغ گفتی. تو به ما دروغ گفته‌ای که از سیاره‌ی دیگر آمده‌ای. حالا می‌خواهی خود را پرتاب کنی تا به جهان دیگر راه پیدا کنی.»

جلا گفت: «نخیر، شما اشتباه می‌کنید. اگر انتظار بکشید، حتماً آب می‌آید.»

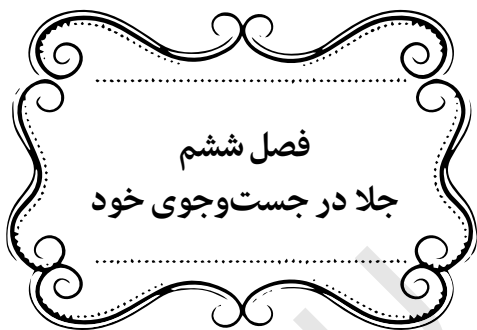
یک هیولا که نفس-نفس می‌زد و از شدت خشم و خستگی، به سختی صدایش می‌برآمد، گفت: «پرتاب کن این موجود لعنتی را، پرتاب کن!»

پیشوایی بی‌رحم با خشونت تمام جلا را پرتاب کرد. صدای فریاد جلا همه جا پیچید و در اعماق ناپدید شد. فریاد شادی لشکر هیولا بلند شدند. پیشوا گفت: «دوباره برمی‌گردیم به قلعه و ساعت را از گرد و خاک پر می‌کنیم تا جلو‌گردش آن را بگیریم.»

هنوز فاصله‌ی زیادی از آبشار نگرفته بودند که صدای مهیب آب توجه‌شان را جلب کرد؛ دریای زلال و سفید به پایین می‌ریخت. آن‌ها بزرگترین آرزوی‌شان را با چشم سر می‌دیدند. هرگز هیچ کدام آن‌ها تصور نکرده بود که یک وقت با دیدن آن آبشار مقدس ناراحت شوند،

اما همه ناراحت شدند. جلا باعث شده بود که آنها به آرزوی دیرینه‌ی خود برسند. ولی جلا را نابود کرده بود. همه می‌گریستند که ای کاش حرف‌های آن موجود فضایی را باور می‌کردند. پیشوا به زمین نشسته بود و می‌گریست: «خدایا مرا ببخش. من آن نعمتِ بزرگت را از بین بردم.»

لشکر هیولا یکی پس از دیگری خود را در آبشار مقدس می‌انداختند. هنگام پرتاب کردن می‌گفتند: «جلا ما شرمنده‌ی تو هستیم.» همه خود را پرتاب کردند. تنها پیشوا باقی مانده بود. پیشوا گفت: «جلا من در حق تو جفا کردم. من شرمنده‌ی تو هستم. تو مهربان‌ترین موجودی بودی که تا به حال دیده بودم.» با گفتن این حرف‌ها او نیز خود را در آبشار انداخت و ناپدید شد.



ACKU

ACKU

جلا وقتی چشمانش را باز کرد، خود را در داخل اتاقی دید که مانند اتاقی که هیولاها او را در آن زندانی کرده بودند. با این تفاوت که این اتاق روشن بود. چند لحظه به ماجرای پرتاب شدنش به دست پیشوا فکر کرد. بعد به دست و پای خود نگاه کرد. بدنش سالم و سلامت بود. خیال کرد؛ شاید همه چیز را خواب دیده باشد و هنوز ساعت به گردش نیامده باشد. شاید هنوز در آن اتاق زندانی باشد. پس چرا این اتاق روشن است؟ تمرکز نداشت. خواست با انگشتر جادویی دروازه‌ی اتاق را باز کند. وقتی به انگشت خود نگاه کرد، انگشتری ندید. اطرافش را سیل کرد، هیچ چیز جز خودش در آن اتاق نبود. از جایش بلند شد و به طرف دروازه رفت. همین که به دروازه تک تک زد، دروازه باز شد. بیرون اتاق باغ زیبای قصر زنِ جادوگر را دید. بسیار خوش‌حال شد. با خود گفت: «پس جادوگر مرا نجات داده و به قصر خود آورده است و حتماً او انگشتر را از انگشت من کشیده است.»

به طرف باغ رفت. می‌خواست پیرمرد و سه دوست را پیدا کند تا به آنها مژده‌ی گردش عقربه‌ی ساعت را بدهد. می‌دانست که انتهای باغ به قصر زنِ جادوگر ختم می‌شود. به همان طرف رفت. وقتی به آن‌جا رسید هیچ اثری از قصر نبود. چهار طرف او باغ بود. درختان زیبا بودند. کاملاً شبیه باغ زنِ جادوگر بود. تنها با این تفاوت که

قصری وجود نداشت. با صدای بلند پیر مرد را صدا کرد: «پیر مرد! پیر مرد!»

آواز شبیه آواز خودش به گوشش رسید که می گفت: «جلا! جلا!»
با شنیدن آواز متعجب شد و جواب داد: «بلی، من جلا هستم.»
دوباره آن آواز را شنید که می گفت: «نخیر! من جلا هستم.»
جلا خندید و با خود گفت: حتماً یکی از آن سه دوست است و می خواهد
مرآزا را بدهد. گفت: «اگر تو جلا هستی خود را نشان بده!»
این بار آواز از عقب جلا آمد: «من این جا هستم.»

جلا برگشت و از دیدن دختری که شبیه خودش بود، متعجب شد.
او کاملاً مثل خودش بود. حتا لباس هایش. اول خیال کرد که در آینه
نگاه می کند. چون خودش را دیده بود. ولی بعد کاملاً مطمئن شد که
او شخص دیگری است که مانند او است. آن دختر ک گفت: «تو جلا
نیستی، من جلا هستم.»

در حالی که انگشت خود را به جلا نشان می داد گفت: «بین این
انگشت زنی جادوگر است. زنی جادوگر این را به من داده بود. پس من
جلا هستم.»

جلا چشم هایش را مالید و دوباره باز کرد. هنوز هم در مقابل خود او را
می دید. گفت: «اگر تو جلا هستی، پس من کی هستم؟»

دختر ک خنده کنان جواب داد: «من فقط می دانم که جلا هستم و
نمی دانم تو کی هستی. این جاقریه ی ما است. تو این جا چه می کنی؟»
جلا گفت: «این جا باغ است و این باغ در قصر زنی جادوگر است.»
دختر ک گفت: «گفتی زنی جادوگر؟ در قریه ی ما هیچ زنی جادوگری
وجود ندارد.»

جلا گفت: «جالب است، همین چند لحظه پیش خودت نگفتی که این انگشتر را زنِ جادوگر به تو داده است؟»

دخترک خنده‌کنان گفت: «نخیر! من نگفتم. باید بروم اگر نه شب می‌گذرد و نمی‌توانم با پیرمرد به تماشای ستاره‌ها بروم.»

جلا خندیده گفت: «پیرمرد را از کجا می‌شناسی؟»

دخترک گفت: «او همیشه در قریه‌ی ما می‌آید و اطفال را برای تماشای ستاره‌ها به آسمان می‌برد. او یک اسب جادویی با بال‌های زیبا نیز دارد.»

جلا گفت: «نخیر آن اسب جادویی با بال‌های زیبا از زنِ جادوگر است که توسط انگشترِ که در انگشتِ توست به وجود آمده است.»

دخترک به طرف انگشتش دید. در انگشت او انگشتری نبود و به جلا گفت: «درباره کدام انگشتر حرف می‌زنی؟»

جلا چند لحظه پیش با چشمان خودش انگشترِ زنِ جادوگر را در انگشت او دیده بود، ولی حالا نبود. مثل این که آن را از انگشت خود کشیده باشد. جلا گفت: «اما همین لحظه...»

دخترک حرف جلا را قطع کرد و گفت: «حتماً در مورد انگشتری حرف می‌زنی که در انگشتری خودت است.»

جلا به انگشتان خود نگاه کرد، انگشتری که چند لحظه پیش در انگشت او بود، حالا در دست خودش بود. عصبانی شد و فریاد کشید: «تو کی هستی؟ و چه می‌خواهی؟»

دخترک گفت: «بالای مه چیغ نزن، من کسی هستم که همه‌ی مردم این سیاره را نجات دادم.»

جلا گفت: «گفتی این سیاره؟»

دخترک گفت: «بلی، همین سیاره. سه دوست مرا به این سیاره آوردند. من باید بروم، در قریه همه انتظار مرا می‌کشند.» دخترک دوان دوان به طرف اتاقی رفت که جلا در آن جا به هوش آمده بود. جلا نیز به تعقیب او دوید. وقتی دروازه‌ی اتاق را باز کرد، دهلیز زیبای قصر را دید. جلا لبخند زد و گفت: «پس حتماً زنِ جادوگر شکل این قصر را تغییر داده است.» و دوباره فکر کرد: «ولی انگشترِ او در انگشت من است.»

دهلیز را پیمود. در انتهای دهلیز دوباره دخترک را دید که جلا را به طرف خود می‌خواند. به طرفش رفت. آن طرف دهلیز دیگر سالون زیبای قصر نبود، بلکه محوطه‌ای بود که هیولاها او را در آن محاکمه کرده بودند. محوطه را نیز پیمود و از دروازه‌ی چوبی بزرگی که آن سوی دروازه‌ی ساعت بزرگ آهنی بود، بیرون شد. ساعت نیز در آن جا نبود. فقط درختان جنگل قریه‌ی خودش را دید. با دیدن درختان جنگلِ قریه‌ی خود خوش حال شد و به طرف آن دوید. وقتی آن جا رسید. دخترک که شبیه او بود، همراه با سه دوست بازی می‌کردند. به طرف آنها رفت. دخترک با سه دوست خداحافظی نمود و رو به جلا کرد و گفت: «تو بیخی مرا خسته کردی. من باید بروم. مادرم در انتظار من است و برای من نان روغنی پخته می‌کند.»

سه دوست با یک صدا گفتند: «نان روغنی! نان روغنی!» دخترک نیز به طرف قریه رفت. جلا نمی‌توانست تمرکز کند. گریه‌کنان به طرف قریه‌ی خود می‌رفت و فریاد می‌کشید: «من جلا هستم! من جلا هستم!»

دو

آفتاب از پشت کوه‌های پر از برف طلوع می‌کرد. مادر جلا نزدیک دیگران نشسته بود و مصروف پختن نان روغنی برای جلا بود. نان را روی تاوه مانده بود تا پخته شود. ناگهان صدای فریاد جلا را شنید که می‌گفت: «من جلا هستم! من جلا هستم!»

مادرش فهمید که جلا خواب دیده است. دوان دوان خود را به اتاق جلا رساند و او را بیدار کرد. جلا همین که از خواب بیدار شد و چشمان خود را باز کرد مادرش را در آغوش کشید. عرق سر و صورت او را تر کرده بود. مادرش گفت: «دخترم! خواب بدی دیدی؟»

جلا اصلاً نمی‌فهمید که خواب دیده است. در جواب مادرش هیچ نگفت. مادرش گفت: «وای! نان سوخت.» در حالی که جلا در آغوشش بود، از اتاق خارج شد و نزدیک دیگران رفت. یک طرف نان که روی تاوه بود کاملاً سوخته بود. بوی سوختگی از آن بلند شده بود. مادر نان را از سر تاوه دور کرد و روی تاوه که سوختگی نان چسپیده بود را با کارد تراش نمود. یک نان دیگر را روی تاوه گذاشت. جلا هنوز هم درست تمرکز نداشت. با خود می‌گفت: «یعنی همه چیز خواب بود.» از مادرش پرسید: «مادر من دیشب کجا بودم؟»

مادرش خندیده به سنگ و ریسمان اشاره کرد: «آنجا بودی. می‌خواستی برای قریه ستاره شکار کنی.»

جلا شب گذشته را به یاد آورد، اما ماجرای طولانی رفتن به کهکشان دیگر را نیز به یاد آورد. در آن کهکشان تمام مردم یک سیاره را نجات

داده بود. و به یاد آورد که هیولاها چقدر بی رحمانه او را به پایین پرتاب کردند و از کار خود پشیمان شدند. هنوز هم باورش نمی شد که خواب دیده باشد. بالاخره نان روغنی پخته شد. جلا نان روغنی مادرش را بسیار دوست داشت. در حالی که نان روغنی را می خورد به فکر ماجرای شب گذشته رفت و با خود گفت: «اگر خواب نبود، من حتماً گرسنه می شدم.» خنده اش گرفت و از خود سؤال کرد: «اگر خواب نمی بود، آن قدر وقتی که در زندان بودم چه؟»

پس از خوردن چای صبح به طرف جنگل رفت. همان جایی که سه دوست و پیرمرد را دیده بود. از لابلای درختان گذشت. هیچ کس در آن جا نبود. با خود گفت: «پیرمرد شب آمده بود.» باید انتظار بکشم تا آفتاب غروب کند. تا غروب انتظار کشید. تاریکی همه جنگل را فرا گرفته بود، ولی جلا هیچ ترس نداشت. هرچه انتظار کشید، اثری از پیرمرد و سه دوست پیدا نشد. تصمیم گرفت به قریه برگردد. چون حتماً مادرش تا به حال به خاطر او پریشان شده بود. ناگهان از میان تاریکی یک نور آهسته - آهسته به او نزدیک شد. وقتی کاملاً نزدیک جلا رسید، چراغ را به زمین گذاشت و به صدای لرزان و نالان گفت: «امشب نمی خواهی به دیدن ستاره ها بروی؟ مردم آن شهر بسیار از تو سپاس گزارند. همه از تو یاد می کنند. همه مشتاق دیدار تو هستند.»

جلا در پرتو نور چراغ چهره ی مضحک پیرمرد را با آن بینی طولانی دید و گفت: «عجله کن که شب نگذرد، تماشای ستاره ها فقط در شب خوشایند است.»

اتاقک جادویی آهسته - آهسته از زمین فاصله گرفت و به آسمان رفت.

پایان

ACKU

JALA ON THE OTHER SIDE OF MILKY WAY

Samiuldin Ammar

پاره‌ای از متن

«دوباره سنگ را به آسمان پرتاب کرد. ریسمان منحنی-منحنی از زمین حرکت کرد و با سنگ چند متر به هوا رفت، اما دوباره هر دو به زمین آمدند. ریسمان مثل یک مارِ دراز روی زمین خوابید. جلا ناامید شد. مادرش دم دروازه منتظر ایستاده بود. وقتی جوابی نشنید، بوت‌هایش را پوشید و به طرف جلا آمد. همین که نزدیک شد، گفت: «دخترم! در این وقت شب چه کار می‌کنی؟»

جلا گفت: «مادر جان! می‌خواهم با این سنگ و ریسمان یکی از آن ستاره‌ها را بگیرم و به زمین بیاورم.»

مادر جلا که زن بسیار خوب و با حوصله‌ای بود از حرف‌های جلا به خنده افتاد. خنده‌کنان پرسید: «ستاره چه به دردت می‌خورد؟»

جلا گفت: «آن‌ها بسیار روشن و مقبول‌اند. می‌خواهم یکی از آن‌ها را بگیرم. اگر گرفته بتوانم، دیگر مردم قریه به آتش ضرورت نخواهند داشت. یک ستاره تمام قریه‌ی ما را روشن می‌کند.»

